# باب اول

## در سیرت بادشاہان

**حکایت** بادشاہے را شنیدم - کہ بکشتن اسیرے اشارت کرد * بیچارہ درحالتِ نومیدی بزبانے - کہ داشت - ملک را دشنام دادن گرفت وسقط گفتن - کہ گفتہ اند * قول * ہر کہ دست ازجان بشوید * ہرچہ دردل دارد بگوید * شعر

اِذَا یَئِسَ الاِنسَانُ طَالَ لِسَانُہٗ کَسِنَّورٍ مَغلُوبٍ یَصُولُ عَلَی الکَلبِ

**بیت**

وقتِ ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سرِ شمشیرِ تیز

ملک پرسید - کہ چہ میگوید؟ یکے از وزراے نیکمحضر گفت * اے خداوند! میگوید کہ اَلکَاظِمِینَ الغَیظَ وَالعَافِینَ عَنِ النَّاسِ وَاللہُ یُحِبُّ المُحسِنِینَ ملک را بروے رحمت آمد - واز سرِ خونِ او درگذشت * وزیرِ دیگر کہ ضدِ او بود گفت ابناے جنس مارا نشاید - کہ در حضرتِ بادشاہان جز براستی سخن گویند *

این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ❋ ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی ❋ که آن روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خباثتی - و خردمندان گفته اند - دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز ❋ بیت

هر که شاه آن کند که او گوید / حیف باشد که جز نکو گوید

این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود ❋

## مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس / دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت / که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک / چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

۲ **حکایت** یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال - که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده ❋ مگر چشمانش - که در چشم خانه میگردیدند ❋ سائر حکما از تاویل این خواب فروماندند - مگر درویشی که تعبیر این بجای آورد و گفت هنوز چشمش نگرانست - که ملکش با دگرانست **قطعه**

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند / کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک / خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زندست نام فرخ نوشیروان بعدل / گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر / زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

۳ **حکایت** ملک زاده را شنیدم که کوتاه قد و حقیر بود - و دیگر برادرانش بلند بالا و خوبرو - باری ملک بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد - پسر بفراست دریافت و گفت - ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند - هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر **مثل** ❋ اَلشَّاةُ نَظِیْفَةٌ وَالْفِیْلُ جِیْفَةٌ **بیت**

اقل جبال الارض طور و انه — لاعظم عند الله قدراً و منزلا

## قطعه

آن شنیدی که لاغری دانا — گفت روزی به ابلهی فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود — همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند ** قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد — عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر نهالیست — باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را دران مدت دشمنی صعب روی نمود. چون هر دو لشکر روی در هم آوردند اول کسی که اسپ در میدان جهانید آن پسر بود و میگفت ** قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من — این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند — روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت. چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت ** قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود — تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید — روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بقیاس بود و اینان اندک ** جماعتی آهنگ گریز کردند ** پسر نعره زد و گفت. ای مردان بکوشید. تا جامهٔ زنان نپوشید ** سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت. و بیکبار حمله بردند ** شنیدم که همدران روز بر دشمن ظفر یافتند. پدر سر و چشمش ببوسید. و در کنارش گرفت و هر روزش نظر بیش میکرد. تا ولیعهد خویش گردانید. برادرانش حسد بردند. و زهر در طعامش کردند ** خواهرش از غرفه بدید و دریچه بهم زد ** پسر بفراست دریافت. و دست از

طعام باز کشید و گفت - محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند *

بیت
کس نیاید بزیر سایهٔ بوم — ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند * برادرانش را بخواند و هر یک را بواجبی گوشمالی بداد - و از اطراف بلاد حصهٔ معین کرد - تا فتنه بنشست و نزاع برخاست - که گفته اند " ده درویش در گلیمی بخسبند و دو بادشاه در اقلیمی نگنجند *

قطعه
نیم نانی گر خورد مرد خدا — بذل درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم ار بگیرد بادشاه — همچنان در بند اقلیمی دگر

۴ حکایت
طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند - و منفذ کاروان بسته - و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرهوب - و لشکر سلطان مغلوب - بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طائفه همبرین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد *

مثنوی
درختی که اکنون گرفتست پای — بنیروی مردی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی — بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل — چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند - تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده * تنی چند از مردان کار دیده و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند * شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غنیمت آورده رخت بنهادند و سلاح بگشادند - اول دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود - چندانکه پاسی از شب بگذشت *

بیت
قرص خورشید در سیاهی شد — یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر پشت بستند و بامدادان همه را
بدرگاه ملک حاضر آوردند۔ ملک همگنان را اشارت بکشتن کرد۔ اتفاقاً در آن
میان جوانے بود۔ که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده۔ و سبزهٔ گلستان عذارش
نو دمیده۔ یکی از وزرا پایهٔ تخت ملک را بوسه داد۔ و روے شفاعت بر زمین نهاد۔
و گفت۔ این پسر هنوز از باغ جوانی بهره نیافته۔ توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست
که بخشیدن خون او بر بنده منت نهند۔ ملک روے ازین سخن در هم کشید و
گفت۔ **بیت**

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست ۔ تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولی ترست۔ که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی
کشتن و بچه نگاهداشتن کار خردمندان نیست۔ **قطعه**

ابر اگر آب زندگی بارد ۔ هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر ۔ کز نے بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید۔ طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن راے ملک آفرین کرد۔ و گفت آنچه
خداوند دام ملکه فرمود عین صواب ست۔ اما اگر در سلک بدان تربیت یافتے طبیعت
ایشان گرفتے۔ و یکے از ایشان شدے۔ لیکن بنده امیدوارست که بصحبت صالحان
تربیت پذیرد و خوے خردمندان گیرد۔ که هنوز طفل است۔ و سیرت بغی و عناد
آن گروه در نهاد او متمکن نشده۔ و در حدیث ست۔ مَا مِنْ مَوْلُوْدٍ اِلَّا وَ
قَدْ يُوْلَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ فَاَبَوَاهُ يُهَوِّدَانِهٖ اَوْ يُنَصِّرَانِهٖ اَوْ يُمَجِّسَانِهٖ ۔ **قطعه**

پسر نوح با بدان بنشست ۔ خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزے چند ۔ پے نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طائفه از ندماے ملک باوی بشفاعت یار شدند۔ تا ملک از سر خون او

درگذشت - و گفت بخشیدم - اگرچه مصلحت ندیدم - رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی آب ز سرچشمه خرد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت پروردند و استاد ادیب بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سائر آداب خدمت ملوک اورا بیاموخت - و در نظر همگنان پسندیده آمد ۰ روزی وزیر از حسن اخلاق او در حضرت ملک میگفت - که تربیت عاقلان درو اثر کرده - و جهل قدیم از جبلتش بدر رفته - وخوی خردمندان گرفته - ملک ازین سخن تبسم کرد و گفت - بیت

غُذِیتَ بِدَرِّنَا وَنَشَأتَ فِینَا / فَمَن اَنبَاکَ اَنَّ اَبَاکَ ذِئبٌ
اِذَا کَانَ الطِّبَاعُ طِبَاعَ سُوءٍ / فَلَیسَ بِنَافِعٍ اَدَبُ الاَدِیبِ

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود / گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد - طائفهٔ اوباش محلت درو پیوستند - وعقد اخوت بستند - تا بوقت فرصت وزیر را با هر دو پسرش بکشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست وعاصی شد - ملک انگشت تحیر بدندان گرفت و گفت ۰ قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی / ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد / درو تخم عمل ضائع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست / که بد کردن بجای نیک مردان

۵ حکایت سرهنگ زاده را بدر سرای اغلمش دیدم - که عقل وکیاستی و

فهم و فراستے زائد الوصف داشت * هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا
ولمعانِ انوارِ زیرکی در جبینش مبیّن * بیت

بالای سرش ز هوشمندی   میتافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبولِ نظر سلطان آمد - که جمالِ صورت وکمالِ معنی داشت - وخردمندان گفته اند
توانگری بدل است نه بمال وبزرگی بعقل است نه بسال * بیت

کودکے کو بعقل پیر بود   نزد اهل خرد کبیر بود

ابنای جنس بروے حسد بردند وبخیانتے متهمش کردند * مصرع

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید موجب خصمی اینان در حقِ تو
چیست؟ گفت در سایهٔ دولتِ خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم - مگر حسود -
که راضی نمیشود الا بزوالِ نعمتِ من - و دولتِ خداوندی باقی باد - قطعه

توانم آن که نیازارم اندرونِ کسی   حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی اے حسود کین رنجیست   که از مشقتِ او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شور بختان بآرزو خواهند   مقبلان را زوالِ نعمت وجاه
گر نه بیند بروز شپره چشم   چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان   کور بهتر که آفتاب سیاه

۶ حکایت یکی از ملوکِ عجم را حکایت کنند که دستِ تطاول بمالِ رعیت دراز
کرده بود - وجور واذیت آغاز - تا بجایکه خلق از مکائدِ ظلمش بجان آمده بودند -
واز کربتِ جورش راهِ غربت گرفتند * چون رعیت کم شد - وارتفاعِ ولایت نقصان
یافت خزینه تهی ماند - ودشمنان از هر طرف زور آوردند * قطعه

هر که فریاد رسِ روزِ مصیبت خواهد   گو - در ایامِ سلامت بجوانمردی کوش

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

بارے در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون۔
وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج وحشم نداشت۔ ملک چگونه برو مقرر شد؟ گفت
خلقے بتعصب برو گرد آمدند۔ و تقویت کردند۔ پادشاہی یافت۔ گفت اے ملک!
چون گرد آمدن مردم موجب پادشاہی است۔ تو مر خلق را چرا پریشان میداری؟
مگر سر پادشاہی نداری۔ بیت

همان به که لشکر بجان پروری — که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت۔ موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست؟ گفت پادشاه را کرم باید۔ تا برو
گرد آیند۔ و رحمت تا در پناه مملکتش ایمن نشینند۔ و ترا ازین هر دو یکی نیست۔ مثنوی

نکند جور پیشه سلطانے — که نیاید ز گرگ چوپانے
پادشاہے که طرح ظلم فگند — پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد۔ روی ازین سخن درهم کشید۔ و بزندانش فرستاد۔
بسے بر نیامده بود۔ که بنی عم ملک بمنازعت برخاستند و ملک پدر خواستند۔ قومیکه از
دست تطاول او بجان آمده بودند۔ و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند۔ و تقویت کردند۔
تا ملک از تصرف او برفت و بر ایشان مقرر شد۔ قطعه

پادشاہے کو روا دارد ستم بر زیردست — دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین — زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

۷ حکایت پادشاہی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود۔ غلام هرگز دریا ندیده
و محنت کشتی نیازموده۔ گریه و زاری آغاز نهاد۔ و لرزه براندامش افتاد۔ چندانکه
ملاطفت کردند۔ آرام نگرفت۔ ملک را عیش ازو منغص شد۔ چاره ندانست۔ حکیمی
درآن کشتی بود۔ ملک را گفت۔ اگر فرمان دهی من اورا خاموش گردانم۔ گفت

غایت لطف باشد. بفرمود تا غلام را بدریا انداختند. باری چند غوطه خورد.
مویش بگرفتند و سوی کشتی آوردند. بهر دو دست در سکان کشتی در آویخت. چون
ساعتی برآمد. بگوشهٔ بنشست و قرار گرفت. ملک را پسندیده آمد و گفت اندرین
چه حکمت بود؟ گفت اول محنت غرق شدن نیازموده بود. و قدر سلامت کشتی
نمیدانست. همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید. قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید　　معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف　　از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

بیت

فرقست میان آنکه یارش در بر　　با آنکه دو چشم انتظارش بر در

۸ حکایت هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت
خطائی معلوم نکردم. ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد
من اعتماد کلی ندارند. ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند. پس قول
حکما را کار بستم که گفته اند. قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم　　وگر با چو او صد برآیی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود　　برآرد بچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند　　که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

۹ حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را گفت از عبادتها کدام فاضلتر
است؟ گفت ترا خواب نیمروز. تا در آن یک نفس خلق را نیازاری. قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز　　گفتم این فتنه ست خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداری است　　آن چنان بد زندگانی مرده به

۱۰ حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز آورده بود و

در پایان مستی همی گفت + بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست　　کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود - بشنید و گفت + بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست　　گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد - صرهٔ هزار دینار از روزن برون داشت - و گفت دامن بدار - گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم + ملک را رحمت زیاده گشت خلعتی بر آن مزید کرد - و پیشش فرستاد + درویش آن نقد را باندک فرصتی بخورد - و پریشان کرد و باز آمد + بیت

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال　　نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود - حالش بگفتند + ملک بهم برآمد و روی درهم کشید + و ازینجاست که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت - که از حدت و صولت پادشاهان پرحذر باید بود - که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد - و تحمل ازدحام عوام نکنند - گاهی بسلامی برنجند - و وقتی بدشنامی خلعت دهند + مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه　　که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی به پیش　　ببیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را - که چندین نعمت باندک مدت برانداخت - برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین ست - نه طعمهٔ اخوان الشیاطین + فرد

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد　　زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند روی زمین مصلحت آن می بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری باید داشت - تا در نفقه اسراف نکنند + اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست + یکی را بلطف امیدوار کردن و باز

بنومیدی خسته گردانیدن لائق اہل مروت نباشد. بیت

بروے خود در طماع باز نتوان کرد　　　چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

**بیت**

مرغ جائے پرد کہ چینہ بود　　　نہ بجائے رود کہ چے نبود

**قطعه**

کس نہ بیند کہ تشنگان حجاز　　　برلب آب شور گرد آیند

ہرکجا چشمہ بود شیرین　　　مردم و مرغ و مور گرد آیند

۱۱ **حکایت** یکی از ملوک پیشین در رعایت ملک سستی کردے ولشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود. ہمہ پشت دادند وروے بگریز نہادند. **بیت**

چو دارند گنج از سپاہی دریغ　　　دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکے از آنان کہ با من دوستی داشت. ملامتش کردم. وگفتم دونست ناسپاس وسفلہ حق ناشناس کہ باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد وحقوق نعمت سالہا درنوردد. گفت اگر بکرم معذور داری شاید کہ اسپم بے جو بود ونمد زین بگرو. سلطان کہ بزر باسپاہی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد. **بیت**

زر بدہ مرد سپاہی را تا سر بنہد　　　وگرش زر ندہی سر بنہد در عالم

**شعر**

اِذَا شَبِعَ الْکَمِیُّ یَصُوْلُ بَطْشًا　　　وَخَاوِی الْبَطْنِ یَبْطِشُ بِالْفِرَارِ

۱۲ **حکایت** یکے از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی قطع کردہ. ناگہ سوارے از در در آمد. وگفت بشارت باد مرترا کہ فلان قلعہ را بدولت خداوندی کشادیم. ودشمنان را اسیر گرفتیم. وسپاہ ورعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان شدند. ملک نفسی سرد برآورد وگفت این مژدہ مرا نیست. دشمنانم راست یعنی وارثان ملک را.

### قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز | که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولے چه فائده زانکه | امید نیست که عمر گذشته باز آید

### قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل | اے دو چشمم وداع سر بکنید
اے کف دست و ساعد و بازو | همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام | آخر اے دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی | من نکردم شما حذر بکنید

۱۳ **حکایت** بربالین تربت یحیی پیغمبر (علیه السلام) معتکف بودم در جامع دمشق که یکے از ملوک عرب که به بے انصافی معروف بود بزیارت آمد و نماز گذارد و حاجت خواست **بیت**

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند | آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه روے بمن کرد و گفت - از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان توجه خاطر همراه من کنید! که از دشمن صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی **قطعه**

ببازوان توانا و قوت سر دست | خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید | که گر ز پاے در آید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت | دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده | و گر تو می ندهی داد روز دادے هست

### مثنوی

بنی آدم اعضاے یکدیگر اند | که در آفرینش ز یک جوهر اند

چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

۱۴ حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد. حجاج یوسف بخواندش و گفت مرا دعای خیر کن! گفت خدایا! جانش بستان. گفت از بهر خدا این چه دعاست؟ گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را. گفت چگونه؟ گفت اگر بمیری خلق از عذاب تو برهند و تو از گناهان. مثنوی

ای زبردست زیردست آزار — گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری — مردنت به که مردم آزاری

۱۵ حکایت یکی از وزرای معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد. و برکت صحبت ایشان درو اثر کرد. و جمعیت خاطرش دست داد. ملک بار دیگر باوی دل خوش کرد و عملش فرمود. قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی. رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند — دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند — از دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید. گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن درندهد. بیت

همای بر همه مرغان ازان شرف دارد — که استخوان خورد و طایری نیازارد

۱۶ حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه سبب اتفاق افتاد؟ گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم. و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم. گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیایی تا در حلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصانت شمارد. گفت همچنان از بطش وی ایمن نیستم. بیت

اگر صد سال گبر آتش فروزد — چو یکدم اندران افتد بسوزد

گاه افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد- وگاه باشد که سرش برود- و حکما گفته اند- که از تلوّن طبع بادشاهان بر حذر باید بود- که وقتی بسلامی برنجند- وگاهی بدشنامی خلعت دهند- وگفته اند- که ظرافت بسیار هنر ندیمان است وعیب حکیمان ٭ بیت

تو بر سر قدر خویش باش و وقار
بازی وظرافت بندیمان بگذار

۱۷ حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزدیک من آورد وگفت کفاف اندک دارم وعیال بسیار طاقت بار فاقه نمی آرم وبارها در دلم می آید- که باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صفت زندگانی کرده آید وکس را بر نیک وبد من اطلاع نباشد ٭ بیت

بس گرسنه خفت وکس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند وسعی مرا در حق عیال بر عدم مروّت حمل کنند وگویند- قطعه

ببین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیک بختی

که آسانی گزیند خویشتن را
زن وفرزند بگذارد بسختی

ودر علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم ٭ اگر بمعرفت شما جهتی معین شود- که موجب جمعیت خاطر باشد- بقیهٔ عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون نتوانم آمد ٭ گفتم ای برادر عمل بادشاهان دو طرف دارد- امید نان وبیم جان ٭ خلاف رای خردمندان است بامید نان در بیم جان افتادن- قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش
که خراج زمین وباغ بده

یا بتشویش وغصه راضی شو
یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نگفتی- وجواب سوال من نیاوردی نشنیده ؟ هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد ٭ بیت

راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست

وحکما گفته اند- که چهار کس از چهار کس بجان آیند- حرامی از سلطان ودزد از پاسبان-

و فاسق از غماز - و روسپی از محتسب، آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک؟ بیت

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی — که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش برادر مدار از کس باک — زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان. کسی گفتش چه آفت است - که موجب چندین مخافت است؟ گفت شنیده ام که شتران را بسخره میگیرند. گفتند ای سفیه! شتر را با تو چه مناسبت است؟ و ترا با او چه مشابهت است؟ گفت خاموش - اگر حاسدان بغرض گویند - که این نیز شتر بچه است و گرفتار آیم - کرا غم تخلیص من باشد؟ و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود. ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت - ولیکن متعنتان در کمین اند - و مدعیان گوشه نشین - اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند در معرض خطاب پادشاه افتی - در آن حالت کرا مجال مقال باشد - پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی که عاقلان گفته اند - بیت

بدریا در منافع بیشمار است — اگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق چون این سخن بشنید بهم بر آمد - و روی درهم کشید - و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است و کفایت و فهم و درایت؟ قول حکما درست آمد - که گفته اند - دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند. قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند — لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست — در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود - نزدیک صاحب دیوان رفتم - بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود - صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم - تا بکاری مختصرش نصب کردند - چندی بر آمد - لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را پسندیدند

کارش ازان درگذشت و بمرتبهٔ والاتر ازان متمکن گشت همچنان نجم سعادت در ترقی بود تا باوجِ ارادت رسید. و مقربِ حضرتِ سلطان گشت و مشارٌ الیه و معتمدٌ علیه شد *

بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم * بیت

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آبِ چشمهٔ حیوان درون تاریکی است

شعر

اَلَا لَا تَحْزَنَنَّ اَخَا الْبَلِیَّة
فَلِلرَّحْمٰنِ اَلْطَافٌ خَفِیَّة

بیت

منشین ترش از گردشِ ایام که صبر
گرچه تلخست ولیکن برِ شیرین دارد

در آن مدت مرا با طائفهٔ یاران اتفاقِ سفرِ حجاز افتاد * چون از زیارتِ مکه باز آمدم. دو منزلم استقبال کرد * ظاهرِ حالش دیدم پریشان و بهیاتِ درویشان گفتم که حال چیست؟ گفت چنانکه تو گفتی. طائفهٔ حسد بردند. و بخیانتم منسوب کردند. ملک دام ملکه در کشفِ حقیقتِ آن استقصا نفرمود. و یارانِ قدیم و دوستانِ صمیم از کلمهٔ حق خاموش گردیدند. و صحبتِ دیرینه فراموش کردند * قطعه

نه بینی که پیشِ خداوندِ جاه
ستایش کنان دست بر بر نهند

دگر روزگارش در آرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواعِ عقوبت مبتلا بودم. تا درین هفته که مژدهٔ سلامتِ حجاج رسید. از بندِ گرانم خلاص دادند. گفتم مرعظهٔ من قبول نکردی. که گفتم عملِ بادشاهان چون سفرِ دریاست سودمند و خطرناک. یا گنج برگیری یا در تلاطمِ امواج بمیری. بیت

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افگندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریشِ درویش بناخنِ ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم * قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای — چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش — مکن انگشت در سوراخ کژدم

**۱۸ حکایت** آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاه صیدی کباب میکردند و نمک نبود. غلامی بروستا فرستاد تا نمک آرد. گفت بقیمت بستانی تا رسمی نشود و ده خراب نگردد. گفتند بدین قدر چه خلل زاید؟ گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده است. هر که آمد بر آن مزید کرد تا بدین غایت رسیده. **قطعه**

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی — برآورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

**بیت**

نماند ستمگار بد روزگار — بماند برو لعنت پایدار

**۱۹ حکایت** عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آبادان کند. بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق را بیازارد تا دل سلطان بدست آرد خدای تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از نهادش برآرد. **بیت**

آتش سوزان نکند با سپند — آنچه کند دود دل دردمند

گویند سر جملهٔ حیوانات شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در. **مثنوی**

مسکین خر اگرچه بی تمیز است — چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار — به ز آدمیان مردم آزار

ملک را طرفی از ذمائم اخلاقش بفراست معلوم شد. در شکنجه کشیدش و بانواع عقوبت بکشت. **قطعه**

حاصل نشود رضای سلطان — تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد — با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او گذشت - و در حال تباهِ او تامل کرد و گفت قطعه

نه هر که قوتِ بازو و منصبے دارد  بسلطنت بخورد مالِ مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت  ولے شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

۲۰ حکایت مردم آزاری حکایت کنند که سنگے بر سر صالحے زد ٭ درویش را مجال انتقام نبود ٭ سنگ را با خود همیداشت - تا وقتیکه ملک را بران لشکری خشم آمد - در چاه و زندانش کرد ٭ درویش بیامد - و سنگ بر سرش کوفت ٭ گفتا تو کیستی و این سنگ بر من چرا زدی ؟ گفت من فلانم - و این سنگ همانست که دران تاریخ بر سر من زدی ٭ گفت چندین روزگار کجا بودی ؟ گفت از جاهت اندیشه میکردم - اکنونکه در چاهت دیدم فرصت را غنیمت شمردم - که زیرکان گفته اند - مثنوی

ناسزائے را چو بینی بختیار  عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخنِ درنده تیز  با بدان آن به که کم گیری ستیز

هر که با فولاد بازو پنجه کرد  ساعدِ مسکینِ خود را رنجه کرد

باش تا دستش به بندد روزگار  پس بکامِ دوستان مغزش بر آر

۲۱ حکایت یکے از ملوک را مرضے هائل بود - که اعادهٔ ذکرِ آن نا کردن اولی ترست ٭ طائفهٔ از حکماے یونان متفق شدند - که مراین رنج را دوائے نیست - مگر زهرهٔ آدمیے که بچندین صفت موصوف باشد ٭ بفرمود - تا طلب کردند ٭ دهقان پسرے یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند ٭ پدر و مادرش را بخواندند - و بنعمت بیکران خوشنود کردند - و قاضی فتوی داد - که خونِ یکے از رعیت ریختن براے سلامتِ نفسِ پادشاه روا باشد ٭ جلاد قصدِ او کرد ٭ پسر سر سوے آسمان کرد و بخندید ٭ ملک پرسید - درین حالت چه جاے خندیدن ست ؟ گفت نازِ فرزندان بر پدر و مادر باشد - و دعوی پیشِ قاضی برند - و داد از پادشاه خواهند ٭ اکنون پدر و مادر بعلتِ حطامِ دنیوی مرا بخون در سپردند -

و قاضی بکشتنم فتوی داد- و سلطان مصلحت خویش در هلاک من می بیند- بجز خدای عزوجل پناہے نمی بینم- **بیت**

پیش کہ بر آورم ز دستت فریاد؟ هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان از این سخن دل بہم بر آمد- و آب در دیده بگردانید- و گفت هلاک من اولیٰ تر که خون بیگناہے ریختن- سر و چشمش ببوسید- و در کنار گرفت- و نعمت بی اندازه خوشنود گردانید- و آزادش کرد- گویند- هم در آن روز ملک شفا یافت- **قطعه**

همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانے بر لب دریاے نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پاے پیل

۲۲ **حکایت** یکے از بندگان عمرو لیث گریخته بود- کسان در عقبش رفتند و باز آوردند- وزیر را با وے غرضے بود- اشارت بکشتن کرد- تا دیگر بندگان چنین کار نکنند- بنده پیش عمرو لیث سر بر زمین نهاد و گفت- **بیت**

هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست

امّا بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم- نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی- اگر بیگناه بنده را خواهی کشت بارے بتاویل شرعی بکش- تا بقیامت ماخوذ نباشی- گفت تاویل چگونه کنم؟ گفت اجازت ده تا من وزیر را بکشم- آنگه بقصاص او کشتن بفرما- تا بحق کشته باشی- ملک بخندید و وزیر را گفت- چه مصلحت می بینی؟ گفت ای خداوند این شوخ دیده را بصدقهٔ گور پدرت آزاد کن- تا مرا در بلا نیفگند- گناه از من است که قول حکما را معتبر نداشتم- که گفته اند- **قطعه**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روے دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی

۲۳ **حکایت** ملک زوزن را خواجهٔ بود کریم النفس و نیک محضر- که همگنان را

در مواجهه حرمت داشتی - و در غیبت نکو گفتی * از وے حرکتی صادر شد - که در نظرِ سلطان ناپسندیده آمد * مصادره فرمود - و عقوبت کرد * سرهنگان بادشاه بسوابقِ انعام معترف بودند - و بشکرِ آن مرتهن - در مدتِ توکیل او رفق و مدارا کردند - و زجر و معاقبتِ او روا نداشتند * قطعه

صلح با دشمنِ خود کن و گرت روزی او　　　در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را　　　سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا آنچه مضمونِ خطابِ ملک بود از عهدهٔ بعضی از آن بدر آمد - و ببقیت در زندان بماند * یکے از ملوکِ نواحی در خفیه پیامش فرستاد - که ملوکِ آن طرف قدرِ چنان بزرگوار ندانستند - و بیحرمتی کردند * اگر رائے عزیزِ فلان - اَحسَنَ اللّٰهُ اَحوالَه بجانبِ ما التفاتے کند - در رعایتِ خاطرش - هرچه تمامتر سعی کرده شود - که اعیانِ حضرت بدیدارِ او مفتقر اند - و بجوابِ این حروف منتظر * خواجه برین وقوف یافت - و از خطر اندیشید - در حال جوابے مختصر - چنانکه مصلحت دید که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد - بر قفائے ورق بنوشت و روان کرد * یکے از متعلقان - که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده - با ملوکِ نواحی مراسله دارد * ملک بهم برآمد و کشفِ این خبر فرمود * قاصد را بگرفتند - و رساله را بخواندند * نوشته بود - که حسنِ ظنِ بزرگان در حقِ بنده بیش از فضیلتِ بنده است - و تشریفِ قبولے که فرموده اند - بنده را امکانِ اجابتِ آن نیست - بحکمِ آنکه پروردهٔ نعمتِ این خاندانم و باندک مایه تغیرِ خاطر با ولی نعمتِ قدیم بیوفائی نتوان کرد چنانکه گفته اند - بیت

آنرا که بجائے تست هر دم کرمے　　　عذرش بنه ار کند بعمرے ستمے

ملک را سیرتِ حق شناسیِ وے پسندیده آمد - و خلعت و نعمت بخشید - و عذر خواست - که خطا کردم و ترا بیگناه آزردم * گفت بنده درین حال مر خداوند را خطائے نمی بیند - بلکه

تقدیر خداوند حقیقی چنین بود - که مراین بنده را کروہے رسد - پس بدست تو اولی تر
که سوابق حقوق نعمت و ایادی منت برین بنده داری - که حکما گفته اند * مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج / که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست / که دل ہر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد / از کماندار بیند اہل خرد

۴۴ حکایت یکے در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود * که سیصد و شصت بند فاخر
درین علم دانستے - و ہر روز بنوعی دیگر کشتی گرفتے * مگر گوشہ خاطرش با جمال یکے از
شاگردان میلی داشت - سیصد و پنجاه و نه بندش بیاموخت - مگر یک بند که در تعلیم آن
تاخیر کردے * فی الجملہ پسر در صنعت و قوت بسر آمد - و کسی را با او امکان مقاومت نماند
بحدیکه روزے پیش ملک آن عہد گفت - که استاد را فضیلتے - که بر من ست - از روے
بزرگیست و حق تربیت - و گرنه بقوت از وے کمتر نیستم - و بصنعت با او برابرم * ملک را این
سخن ناپسند آمد بفرمود - تا مصارعت کنند * مقامے متسع ترتیب کردند - و ارکان دولت
و اعیان حضرت و زور آوران اقالیم حاضر شدند * پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که
اگر کوه آہنی بودے از جاے برکندے * استاد دانست که جوان بقوت از وی برتر ست
و بصنعت برابر * بدان بند غریب - که از وے نہان داشته بود - درآویخت * پسر دفع آن
ندانست * استاد او را بدو دست از زمین برداشت - و بالای سر بگردانید - و بر زمین
زد * غریو از خلق برآمد - ملک فرمود - استاد را خلعت و نعمت بقیاس دادن و پسر را
زجر و ملامت کرد - که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی - و بسر نبردی * پسر گفت -
ای خداوند! استاد بزور آوری بر من دست نیافت * بلکه مرا در علم کشتی دقیقہ مانده بود -
که از من دریغ همیداشت - امروز بدان دقیقہ بر من دست یافت * استاد گفت از بهر
چنین روز نگاه میداشتم - که حکما گفته اند - دوست را چندان قوت مده - که اگر دشمنی کند -

بتواند؟ نشنیده که گفت آن که از پرورده خود جفا دید۔ بیت

اُعَلِّمُهُ الرِّمَایَةَ کُلَّ یَوْمٍ ... فَلَمَّا اشْتَدَّ سَاعِدُهُ رَمَانِی

**قطعہ**

یا وفا خود نبود در عالم ... یا مگر کس درین زمانہ نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من ... کہ مرا عاقبت نشانہ نکرد

**۲۵ حکایت** درویشی مجرّد بگوشہ صحرا نشستہ بود۔ بادشاہے برو گذر کرد؟ درویش۔ از انجا کہ ملکِ قناعت ست۔ سر برنیاورد۔ والتفات نکرد؟ سلطان۔ از انجا کہ شوکتِ سلطنت ست بہم برآمد وگفت۔ این طائفہ خرقہ پوشان بر مثالِ حیوانند۔ اہلیت وآدمیت ندارند۔ وزیر نزدیک درویش آمد وگفت سلطانِ روے زمین بر تو گذر کرد۔ چرا خدمت نکردی وشرطِ ادب بجا نیاوردی؟ گفت ملک را بگو توقعِ خدمت از کسی دار۔ کہ توقعِ نعمت از تو دارد؟ ودیگر آنکہ ملوک از بہرِ پاسِ رعیت اند۔ نہ رعیت از بہرِ طاعتِ ملوک۔ قطعہ

بادشہ پاسبانِ درویش ست ... گرچہ نعمت بفرِ دولتِ اوست

گوسفند از براے چوپان نیست ... بلکہ چوپان براے خدمتِ اوست

**قطعہ**

گر یکے را تو کامران بینی ... دیگرے را دل از مجاہدہ ریش

روزکے چند باش تا بخورد ... خاک مغزِ سرِ خیال اندیش

فرقِ شاہی و بندگی برخاست ... چون قضاے نوشتہ آمد پیش

گر کسے خاک مردہ باز کند ... نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتۂ درویش استوار آمد۔ گفت۔ از من چیزے بخواہ۔ گفت آن خواہم کہ دیگر بار زحمتم ندہی؟ گفت مارا پندے دہ۔ گفت۔ بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست — کین نعمت و ملک میرود دست بدست

**۲۶ حکایت** یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت۔ و همت خواست۔ گفت روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان۔ ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدا را چنین پرستیدمی که تو سلطان را۔ از جملۂ صدیقان بودمی۔ قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج — پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی — همچنان کز ملک ملک بودی

**۲۷ حکایت** پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد۔ بیچاره بانگ برداشت گفت ای ملک! بموجب خشمی که ترا بر من است۔ آزار خود مجوی! گفت چگونه؟ گفت این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید۔ و بزه آن بر تو جاوید بماند۔ رباعی

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت — تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد — بر گردن او بماند و بر ما بگذشت۔

ملک را نصیحت او سودمند آمد۔ و از سر خون او درگذشت۔

**۲۸ حکایت** وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هر یکی بر وفق دانش خود رائی میزدند۔ ملک نیز همچنین تدبیری اندیشه کرد۔ بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد۔ وزیران دیگر در سر با او گفتند۔ که رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم؟ گفت۔ بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست۔ و رای همگنان در مشیت است۔ که صواب آید یا خطا۔ پس موافقت رای او اولی تر۔ تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم۔ که گفته اند۔ مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن — بخون خویش باید دست شستن
اگر شه روز را گوید شب است این — بباید گفت اینک ماه و پروین

**۲۹ حکایت** سیاحی گیسوان بتافت۔ که من علویم و با قافلۂ حجاز بشهری درآمد

که از حج می‌آیم۔ و قصیدهٔ پیش ملک برد۔ که من گفته‌ام۔ یکی از ندمای ملک در آن سال از سفر دریا آمده بود۔ گفت۔ من او را در عید اضحی ببصره دیده‌ام۔ حاجی چگونه باشد؟ دیگرے گفت۔ من او را می‌شناسم۔ پدرش نصرانی بود۔ و شعرش در دیوان انوری یافتند۔ ملک فرمود۔ زجرش کنند۔ تا چندین دروغ چرا گفت؟ گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر دارم اگر راست نباشد۔ هر عقوبت که فرمائی سزاوارم۔ گفت آن چیست؟ گفت۔ قطعه

غریبے گرت ماست پیش آورد ‌‌ ‌ دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوے شنیدی مرنج ‌ ‌ ‌ جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت۔ ازین راست‌تر سخنے نگفتی۔ بفرمود۔ تا آنچه مأمول او بود مهیا داشتند۔

۳۰ حکایت یکے از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده و گفت۔ فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد۔ هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد؟ یکے اشارت بکشتن کرد۔ و دیگری بزبان بریدن۔ و دیگری بمصادره۔ هارون گفت۔ اے پسر! کرم آنست۔ که عفو کنی۔ و اگر نتوانی۔ تو نیزش دشنام ده۔ نه چندانکه انتقام از حد بگذرد۔ که ظلم از طرف تو باشد۔ و دعوی از قبل خصم۔ قطعه

نه مرد است آن بنزدیک خردمند ‌ ‌ ‌ که با پیل دمان پیکار جوید
بلے مرد آن کس ست از روی تحقیق ‌ ‌ ‌ که چون خشم آیدش باطل نگوید

مثنوی

یکے را زشت خوئے داد دشنام ‌ ‌ ‌ تحمل کرد و گفت اے نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی ‌ ‌ ‌ که دانم عیب من چون من ندانی

۳۱ حکایت با طائفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودم۔ زورقی در پی ما غرق شد۔ دو برادر در گردابی افتادند۔ یکی از بزرگان ملاح را گفت که بگیر این هر دو غریق را۔ که پنجاه دینارت بهر یک دهیم۔ ملاح یکے را برهانید و آن دیگرے جان بحق تسلیم کرد۔

گفتم بقیتِ عمرش نمانده بود۔ از آن درگذشتن تقصیر کردی ✽ ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین ست و دیگر میلِ خاطرِ من برهانیدنِ این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در راہے مانده بودم۔ این مرا بر شترِ خود نشانده۔ و از دستِ آن دیگر تازیانه خورده بودم۔ گفتم۔ صدق اللہ العظیم۔ مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهٖ وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَيْهَا۔ **قطعه**

تا توانی درونِ کس مخراش ۔ کاندرین راه خارها باشد
کارِ درویشِ مستمند برآر ۔ که ترا نیز کارها باشد

**۳۲ حکایت** یکے از ملوکِ عرب را شنیدم که با متعلقانِ دیوان فرمود۔ که مرسومِ فلان را چنانکه هست مضاعف کنید۔ که ملازمِ درگاه است و مترصدِ فرمان۔ و سائر خدمتگاران بلهو و لعب مشغولند۔ و در ادارِ خدمت متهاون ✽ صاحبدلی بشنید و گفت علوِ درجاتِ بندگان بدرگاهِ حق جل و علا همین مثال دارد۔ **نظم**

دو بامداد گر آید کسے بخدمتِ شاه ۔ سوم هر آئنه در وے کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگانِ مخلص را ۔ که نا امید نگردند ز آستانِ اله

**مثنوی**

مهتری در قبولِ فرمان ست ۔ ترکِ فرمان دلیلِ حرمان ست
هر که سیمائے راستان دارد ۔ سرِ خدمت بر آستان دارد

**۳۳ حکایت** تنے چند در صحبتِ من بودند۔ ظاهرِ ایشان بصلاح آراسته و باطن بفلاح پیراسته ✽ یکے از بزرگان در حقِ این طائفه حسنِ ظنِ بلیغ داشت۔ و ادرارے معین کرده۔ مگر یکے از اینان حرکتے کرد که مناسبِ حالِ درویشان نبود۔ ظنِ آن شخص فاسد گشت۔ و بازارِ اینان کاسد ✽ خواستم تا بطریقے کفافِ یاران مستخلص کنم ✽ آهنگِ خدمتش کردم ✽ دربانم رها نکرد۔ و جفا گفت۔ معذورش داشتم۔ **قطعه**

درِ میر و وزیر سلطان را ۔ بے وسیلت مگرد پیرامن

نان خوردے و بارے آن توانگر درویش را گفت - که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برہی؟ گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی - که خردمندان گفته اند - نان جو خوردن و بر زمین نشستن به از کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن بیت

بدست آہک تفته کردن خمیر به از دست بستن بہ پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
اے شکم خیره بنانے بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا

۳۷ حکایت ہارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی باطل کردے - نبخشم این ملک را مگر بکمترین بندگان خویش و سیاہے داشت نام او خصیب - ملک مصر بوے ارزانی داشت - و آورده اند که عقل و فراست او بتا بدین بود - که سالے طائفه از حراث مصر شکایت نزدیک او آوردند - که پنبه کاشته بودیم - باران بیوقت آمد - و تلف کرد و گفت پشم بایستے کاشتن تا تلف نشدے و حکیمے بشنید - بخندید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودے ز نادان تنگ تر روزی نبودے
بناداں آنچنان روزی رساند که دانا اندران حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتائید آسمانی نیست
اوفتاد ست در جهان بسیار بے تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیا گر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج

۳۸ حکایت اسکندر را پرسیدند - که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی؟ که ملوک پیشین را خزائن و عمر و لشکر بیش از تو بود - و چنین فتحی میسر نشد و گفت بعون الله تعالے

هر مملکت را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و نامِ پادشاهانِ پیشین جز بنکوئی نبردم بیت

بزرگیش نخوانند اهلِ خرد — که نامِ بزرگان بزشتی برد

## قطعه

این همه هیچ ست چون می بگذرد — بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار

نامِ نیکِ رفتگان ضایع مکن — تا بماند نامِ نیکت برقرار

۳۹ **حکایت** کسے مژده پیشِ نوشیروانِ عادل برد ۔ و گفت که فلان دشمنِ ترا خدائے عز و جل برداشت ۔ گفت ہیچ شنیدی که مرا بگذاشت ؟ **فرد**

مرا بمرگِ عدو جای شادمانی نیست — که زندگانیِ ما نیز جاودانی نیست

۴۰ **حکایت** گروہے از حکما در بارگاهِ کسریٰ بمصلحتے سخن میگفتند ۔ بزرجمهر خاموش بود ۔ گفتند چرا درین بحث با ما سخن نگوئی ؟ گفت وزرا بر مثالِ اطبا اند ۔ و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم ۔ پس چون بینم که رای شما بر صوابست ۔ مرا در آن سخن گفتن حکمت نباشد ۔ **قطعه**

چو کارے بیفضولِ من بر آید — مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاه است — اگر خاموش بنشینم گناه است

# باب دوم

## در اخلاقِ درویشان

۱ **حکایت** یکے از بزرگان پارسائے را گفت ۔ که چگوئی در حقِ فلان عابد که دیگران در حقِ او بطعنه سخنها گفته اند ۔ گفت ۔ در ظاهرش عیب نمی بینم ۔ و در باطنش غیب نمیدانم **قطعه**

هر کرا جامه پارسا بینی — پارسا دان و نیک مرد انگار

ورندانی که در نهانش چیست محتسب را درون خانه چه کار

۲ **حکایت** درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم وجهول چه آید۔ **قطعه**

عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه ببضاعت۔ اصنع بی ما انت له اهله و لا تفعل بنا ما نحن باهله **بیت**

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد آنچه فرمائی برآنم

**قطعه**

بر در کعبه سائلی دیدم که همیگفت و میگرستی خوش

می نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش

۳ **حکایت** عبدالقادر جیلانی (رحمة الله علیه) را دیدند که در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بنالید و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در روز قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم۔ **قطعه**

روی بر خاک عجز میگویم هر سحرگه که باد می آید

ایکه هرگز فراموشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید

۴ **حکایت** دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد۔ چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ بازگشت۔ پارسا را از حال او خبر شد گلیمی که بران خفته بود برداشت و در رهگذر او انداخت تا محروم نشود۔ **قطعه**

شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان هم نکردند تنگ

ترا کے میسر شود این مقام — کہ با دوستانت خلافست و جنگ

مودتِ اہلِ صفا چہ در روے وچہ در قفا نہ چنانکہ در پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند بیت

در برابر چو گوسفندِ سلیم — در قفا ہمچو گرگِ مردم در

## بیت

ہرکہ عیب دگران پیش تو آورد و شمرد — بیگمان عیب تو پیش دگران خواہد برد

**۵ حکایت** تنے چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم کہ موافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاقِ بزرگان بعیدست روے از مصاحبتِ مسکینان بر تافتن و فائدہ دریغ داشتن کہ من در نفسِ خود این قدر قوت و سرعت ہمی بینم کہ در صحبتِ مردان یارِ شاطر باشم نہ بارِ خاطر۔ بیت

اِن لَم اَکُن رَاکِبَ المَوَاشِی — اَسعیٰ لَکُم حَامِلَ الغَوَاشِی

یکے از آنمیان گفت۔ ازین کہ شنیدی دلتنگ مدار کہ درین روزہا دزدے بصورتِ صالحان برآمد۔ وخود را در سلکِ صحبتِ ما منتظم کرد۔ ازانجا کہ سلامتِ حالِ درویشانست۔ گمانِ فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند۔ بیت

چہ داند مردم کہ در جامہ کیست — نویسندہ داند کہ در نامہ چیست

## مثنوی

ظاہرِ حالِ عارفان دلق است — این قدر بس کہ روے در خلق است

در عمل کوش و ہرچہ خواہی پوش — تاج بر سر نہ و علم بر دوش

ترکِ دنیا و شہوتست و ہوس — پارسائی نہ ترکِ جامہ و بس

در کزاگند مرد باید بود — بر مخنث سلاحِ جنگ چہ سود

روزے تا بشب رفتہ بودیم وشبانگاہ در پائے حصارے خفتہ کہ دزدِ بے توفیق ابریقِ رفیق برداشت کہ بطہارت مے رود۔ و خود بغارت میرفت۔ بیت

تا منزلی که خرقه در بر کرد　　جامهٔ کعبه را جلِ خر کرد

چندانکه از نظرِ درویشان غائب شد برجی برفت و دُرجی بدزدید. تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته. بامدادان همه را بقلعه درآوردند. و بزندان کردند. از آن تاریخ باز ترکِ صحبت گفتیم و طریقِ عزلت گرفتیم. السلامةُ فی الوحدةِ برخواندیم که گفته‌اند. قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد　　نه که را منزلت ماند نه مه را

نمی‌بینی که گاوی در علفزار　　بیالاید همه گاوانِ ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عزّ و جلّ که از فوائدِ درویشان محروم نماندم. اگرچه بصورت از صحبت وحید شدم. اما بدین فائده مستفید گشتم و مرا همه عمر این نصیحت بکار آید. مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی　　برنجد دلِ هوشمندان بسی

اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب　　سگی در وی افتد کند منجلاب

۶ حکایت آورده‌اند که زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادتِ او بود. و چون بنماز برخاستند. بیشتر از آن کرد که عادتِ او بود. تا ظنِ صلاح در حقِ او زیادت کنند. بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی　　کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بخانه باز آمد سفره خواست تا تناول کند. پسری داشت صاحبِ فراست. گفت. ای پدر بدعوتِ سلطان بودی طعام نخوردی. گفت در نظرِ ایشان چیزی نخوردم که بکار آید. گفت نماز هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید. قطعه

ای هنرها نهاده بر کفِ دست　　عیبها را نهفته زیرِ بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور　　روزِ درماندگی بسیمِ دغل

۷ حکایت یاد دارم که در ایامِ طفلی متعبد بودمی و شب‌خیز و مولعِ زهد و پرهیز

شبی در خدمت پدر نشسته بودم - و همه شب دیده بهم نزده - و مصحف عزیز در کنار گرفته
و طائفه گرد ما خفته * پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد و چنان
خواب غفلت شان برده - که گوئی مرده اند * گفت - ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی به که
در پوستین خلق افتی * قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینش ببخشند — نبینی هیچکس مسکین تر از خویش

۸ حکایت یکی از بزرگان را در مجلسی همی ستودند و در اوصاف حمیده اش مبالغه
میکردند * بعد از تامل سر بر آورد و گفت - من آنم که من دانم * بیت

کُفِیتَ اَذًی یَا مَن تَعُدُّ مَحَاسِنِی — عَلَانِیَتِی هٰذَا وَلَمْ تَعْلَمْ بَاطِنِی

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست — وز خبث باطنم سر خجلت نهاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق — تحسین کنند و او خجل از زشتی پای خویش

۹ حکایت یکی از صلحای لبنان - که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات
مشهور - بجامع دمشق در آمد - بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت * ناگاه پایش بلغزید
بحوض در افتاد * بمشقت بسیار از آنجا خلاص یافت * چون از نماز بپرداخت - یکی
از اصحاب مر او را گفت - مرا مشکلیست * گفت آن چیست؟ گفت یاد دارم که روزی
بروی دریای مغرب میرفتی و قدمت تر نمیشد - و امروز در یک قامت آب ازین هلاکت
چیزی نمانده بود - درین چه حکمت است؟ شیخ در تفکر زمانی فرو رفت بعد از تامل بسیار
سر بر آورد و گفت - نشنیده که سید کائنات صلی الله علیه وسلم فرماید * که
لِی مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِیْ فِیْهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ * و نگفت علی الدوام
وقتی چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی

مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار. می نمایند و می ربایند. **بیت**

دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی — بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

**مثنوی**

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند — که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست — دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم — گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر یکحال ماندی — سر دست از دو عالم برفشاندی

۱۰ **حکایت** در جامع بعلبک کلمهٔ چند از وعظ میگفتم با قومی افسرده و دلمرده از صورت راه بمعنی نبرده. دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند. دریغ آمدم تربیت ستوران و آئینه داری در مجلس کوران. ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز. در معنی این آیه. و نحن اقرب الیه من حبل الورید. سخن بجائی رسیده بود که گفتم **قطعه**

دوست نزدیکتر از من بمن ست — وین سخت مشکل که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او — در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست. که ناگاه رونده بر کنار مجلس گذر کرد. و دور آخر در وی اثر کرد. نعرهٔ چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش. گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور **قطعه**

فهم سخن تا نکند مستمع — قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخنگوی گوی

۱۱ **حکایت** شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند. سر بنهادم و شتربانرا گفتم دست از من بدار. گفت ای برادر حرم در پیش ست و حرامی در پس. اگر رفتی

جان بسلامت بردی و اگر خفتی مردی بیت

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت — شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

گفتم شنیده که حکما گفته اند ٭ قطعه

پائے مسکین پیاده چند رود — کز تحمل ستوه شد بختی ٭

تا شود جسم فربہے لاغر — لاغرے مرده باشد از سختی

۱۲ حکایت پارسائے را دیدم که برکرانه دریا نشسته بود و زخم پلنگ داشت هیچ دارو بہ نمیشد و مدتها دران رنجور بود و شکر خداے عز و جل گفتی۔ پرسیدندش که شکر چه میگذاری؟ گفت شکر آنکه الحمد لله بمصیبتے گرفتارم نه بمعصیتے۔ قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز — تا نگوئی که در آندم غم جانم باشد

گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد؟ — کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

۱۳ حکایت درویشی را ضرورتے پیش آمد۔ گلیمی از خانه یارے بدزدید ٭ حاکم فرمود۔ دستش ببرند ٭ صاحب گلیم شفاعت کرد۔ که او را بحل کردم۔ گفت بشفاعت تو حد شرع فرونگذارم ٭ گفت راست فرمودی ولیکن هر که از مال وقف چیزے بدزدد قطعش لازم نیاید که الوقف لا یملک و هرچه درملک درویشان است وقف محتاجانست ٭ حاکم را این سخن استوار آمد۔ و دست از وی برداشت ٭ و ملامتش کرد که جهان بر تو تنگ آمده بود۔ که دزدی نکردی الا از خانه چنین یارے ٭ گفت اے خداوند! نشنیده که گفته اند۔ خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب ٭ بیت

چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده — دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

۱۴ حکایت بادشاہے پارسائے را پرسید۔ که هیچت از ما یاد می آید؟ گفت بلی! هرگه که خداے عز و جل را فراموش میکنم یادت می آرم۔ بیت

هر سو دود آنکش ز بر خویش براند — و آن را که بخواند بدر کس ندواند

۱۵ **حکایت** یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ. پرسید که موجب درجات این چیست؟ و سبب درکات آن چه؟ که من بخلاف این همی پنداشتم. ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرّب پادشاهان در دوزخ. **قطعه**

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقّع — خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست — درویش صفت باش و کلاه تتری دار

۱۶ **حکایت** درویشی سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه همراه ما شد. نظر کردم معلومی نداشت. خرامان همی رفت و میگفت. **رباعی**

نه بر اشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم — نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم — غم موجود و پریشانی معدوم ندارم

اشتر سواری گفتش ای درویش باز گرد که بسختی بمیری. نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت. چون بنخلهٔ بنی محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید. درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی مردی. **بیت**

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست — چون روز شد آن بمرد و بیمار بزیست

**قطعه**

ای بسا اسپ تیز رو که بماند — که خر لنگ جان بمنزل برد

بس که در خاک تندرستان را — دفن کردند و زخم خورده نمرد

۱۷ **حکایت** عابدی را پادشاهی طلب کرد. عابد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم، مگر حسن ظنّی که در حق من دارد زیادت شود. آورده اند که داروی بخورد زهر قاتل بود بمرد. **قطعه**

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز — پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق — پشت بر قبله میکنند نماز

## مثنوی

تا زاهد عمرو و بکر و زیدی — اخلاص طلب مکن که شیدی

چون بنده خدای خویش خواند — باید که بجز خدا نداند

۱۸ **حکایت** کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس ببردند۔ بازرگانان گریه و زاری آغاز نهادند۔ خدا و رسول را شفیع آوردند۔ سود نداشت + **بیت**

چو پیروز شد دزد تیره روان — چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم در آن کاروان بود۔ یکی گفتش کلمهٔ چند از حکمت بگوی۔ مگر ازین مال دست بدارند و دریغ باشد که چندین نعمت ضائع شود۔ گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن + **قطعه**

آهنی را که موریانه بخورد — نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ — نرود میخ آهنین در سنگ

## قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب — که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی — بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

۱۹ **حکایت** چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج شمس الدین بن جوزی (رحمة الله علیه) بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی۔ عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب۔ ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست درویشان حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی۔ **بیت**

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را — محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم + **بیت**

گوئی رگ جان میگسلد نغمهٔ ناسازش — ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاہے انگشت حریفان در گوش وگاہے برلب کہ خاموش۔ چنانکہ عرب گوید شعر

تُهَاجُ اِلٰی صَوْتِ الْاَغَانِیْ بِطِیْبِهَا وَاَنْتَ مُغَنٍّ اِنْ سَکَتَّ نَطِیْبُهَا

## بیت

نہ بیند کسے در سماعت خوشی مگر وقتِ رفتن کہ دم درکشی

## مثنوی

چون بآواز آمد آن بربط سرا کدخدا را گفتم از بہر خدا
پنبہ ام در گوش کن تا نشنوم یا درم بکشاے تا بیرون روم

فی الجملہ پاسِ خاطرِ درویشان را موافقت کردم و شبی باچندین مجاہدہ بروز آوردم۔ قطعہ

مؤذن بانگِ بے ہنگام برداشت نمی داند کہ چند از شب گذشت ست
درازی شب از مژگان من پرس کہ یکدم خواب در چشمم نگشت ست

بامدادان بحکمِ تبرک دستارے از سر و دینارے از کمر بکشادم و پیشِ مغنی نہادم۔ و در کنارش گرفتم و بسے شکر گفتم۔ یاران ارادتِ من در حقِ وے خلافِ عادت دیدند و بخفتِ عقلم بخندیدند۔ یکے ازانمیان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز۔ کہ این حرکت مناسب راے خردمندان نکردی۔ کہ خرقہ مشایخ بچنین مطربے دادی کہ ہمہ عمرش درمے درکف نبودہ است و قراضہ در دف۔ مثنوی

مطربے دور ازین خجستہ سرا کس دوبارش ندید در یکجا
راست چون بانگش از دہن برخاست خلق را موے بر بدن برخاست
مرغِ ایوان زہولِ او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم۔ زبانِ طعنہ۔ آن بہ۔ کہ کوتاہ کنی بحکم آنکہ مرا کرامت این شخص ظاہر شدہ ست۔ گفت۔ مرا نیز واقف گردان۔ تا ہمچنین تقرب نمایم و بر مطایبہ کہ رفت۔ استغفار گویم۔ گفتم۔ بعلتِ آنکہ شیخ اجلم بارہا بترکِ سماع فرمودہ ست و موعظہای بلیغ گفتہ۔ و در

سمع قبول من نیامده - تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست
این مطرب توبه کردم - که دیگر باره بقیت عمر خویش گرد سماع نگردم ❊ قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین | گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و نهاوند و عراق ست | از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

۴۰ حکایت لقمان حکیم را گفتند - ادب از که آموختی گفت از بی‌ادبان
که هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم ❊ قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی | کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان | بخوانند آیدش بازیچه در گوش

۴۱ حکایت عابدی را حکایت کنند - که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر در نماز
ایستادی ❊ صاحبدلی بشنید و گفت - اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی - بسیار ازین
فاضلتر بودی ❊ قطعه

اندرون از طعام خالی دار | تا در آن نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن | که پری از طعام تا بینی

۴۲ حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت - تا
بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد ❊ بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش
بحمائد مبدل گشت ❊ دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او
دراز که بر قاعدهٔ اول ست و زهد و صلاحش بمعوّل ❊ بیت

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای | ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت این حال پیش پیر طریقت برد و گفت - از جور
زبان مردم برنج اندرم ❊ شیخ بگریست و گفت - شکر این نعمت چگونه گزاری که
بهتر از آنی که می‌پندارندت ❊ قطعه

چند گوئی که بد اندیش و حسود — عیب جویان من مسکینند
گه به بد خواستنم برخیزند — گه بخون ریختنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق — به که بد باشی و نیکت گویند

اما حسن ظن بزرگان در حق من بکمال است و نیکمردی من در عین نقصان * روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن - بیت

گر آنها که میدانم کردمی — نکو سیرت و پارسا بودمی

بیت

إنّی لَمُستَتِرٌ مِن عَینِ جِیرانی — وَاللهُ یَعلَمُ إسراری وَإعلانی

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم — تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب — دانای نهان و آشکارا

۲۳ حکایت یکی از مشایخ شام را پرسیدند - که حقیقت تصوف چیست؟ گفت ازین پیش طائفه بودند در جهان پراگنده بصورت - و بمعنی جمع - وامروز خلقی بصورت جمع و بدل پراگنده - قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل — به تنهائی اندر صفائی نبینی
ورت جاه و مالست و زرع و تجارت — چو دل با خدایست خلوت نشینی

۲۴ حکایت گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان بفساد من گواهی داده * گفت بصلاحش خجل کن - نظم

تو نیکو روش باش تا بد سگال — ببد گفتن تو نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم * — کی از دست مطرب خورد گوشمال

۲۵ حکایت یاد دارم که در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته -

شوریده که همراه ما بود - راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت - چون روز شد گفتمش این چه حال بود؟ گفت - بلبلان را دیدم که بناله درآمده بودند از درخت و کبکان در کوه و غوکان در آب و بهائم در بیشه - اندیشه کردم - که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته *

## قطعه

دوش مرغے بصبح مینالید　　عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکے از دوستان مخلص را　　(مگر آواز من رسید بگوش)
گفت باور نداشتم که ترا　　بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست　　مرغ تسبیح خوان و من خاموش

## حکایت ۲۶

وقتی در سفر حجاز با طائفهٔ جوانان صاحبدل همدم بودم و همقدم وقتها زمزمه بکردندے و بیتے محققانه بگفتندے * عابدے بود منکر حال درویشان و بیخبر از درد ایشان - تا برسیدم بنخلهٔ بنی هلال - کودکے از نواحی عرب بدر آمد و آوازے برآورد که مرغ از هوا در آورد * شتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت * گفتم ای شیخ! سماع در حیوانی اثر کرد و ترا تفاوت نمیکند

## نظم

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری　　تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب　　گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری

## شعر

وَعِنْدَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَى الْحِمَى　　تَمِيلُ غُصُونُ الْبَانِ لَا الْحَجَرُ الصَّلْدُ

## مثنوی

بذکرش هرچه بینی در خروش ست　　دلے داند درین معنی که گوش ست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوان ست　　که هر خارے بتسبیحش زبان ست

۲۷ **حکایت** یکے از ملوک عرب مدتِ عمرش سپری شدہ قائم مقامی نداشت ❊ وصیت کرد۔ کہ بامدادان نخستین کسے کہ در شہر درآید۔ تاج شاہی بر سرِ او نہند و تفویضِ مملکت بدو کنند ❊ قضارا نخستین کسے کہ درآمد گدائی بود۔ کہ ہمہ عمر لقمہ لقمہ اندوختہ و رقعہ بر رقعہ دوختہ بود ❊ ارکانِ دولت و اعیانِ حضرت وصیتِ ملک را بجا آوردند و تسلیمِ مفاتیحِ قلاع و خزائن بدو کردند ❊ مدتی ملک راند۔ بعضی از ارکانِ دولت گردن از اطاعتِ او بپیچیدند و ملوکِ دیار از ہر طرف بمنازعت برخاستند۔ و بمقاومت لشکر آراستند ❊ فی الجملہ سپاہ و لشکر بہم برآمدند و برخی از اطرافِ بلاد از تصرفِ او بدر رفت درویش ازین واقعہ پریشان و خاطر خستہ ہمی بود۔ تا یکی از دوستانِ قدیمش کہ در حالتِ درویشی قرینِ او بود از سفر باز آمد ❊ چنان مرتبتے دیدش گفت منت خدایرا کہ بختِ بلندت یاوری کرد و اقبال رہبری۔ گلت از خار و خارت از پا بدر آمد تا بدین پایہ رسیدی۔ آیہ اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسرًا **بیت**

| | |
|---|---|
| شگوفہ گاہ شگفتہ ست و گاہ خوشیدہ | درخت گاہ برہنہ ست و گاہ پوشیدہ |

گفت۔ ای یارِ عزیز تعزیتم کن۔ نہ جای تہنیت ست ❊ آنگہ تو دیدی غمِ نانی داشتم وامروز تشویشِ جہانے **مثنوی**

| | |
|---|---|
| اگر دنیا نباشد دردمندیم | وگر باشد بمہرش پای بندیم |
| بلائے زین جہان آشوب تر نیست | کہ رنجِ خاطرست ار ہست ور نیست |

**قطعہ**

| | |
|---|---|
| مطلب گر توانگری خواہی | جز قناعت کہ دولتیست ہنی |
| گر غنی زر بدامن افشاند | تا نظر در ثوابِ او نکنی |
| کز بزرگان شنیدہ ام بسیار | صبرِ درویش بہ کہ بذلِ غنی |

**فرد**

اگر بریان کند بہرام گورے ۔ نہ چون پاے ملخ باشد ز مورے

۲۸ **حکایت** ابوہریرہ رضی اللہ عنہ ہر روز بخدمتِ مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم آمدے روزے رسول (علیہ السلام) فرمود - یَا اَبَا ھُرَیْرَۃَ زُرْنِیْ غِبًّا - تَزْدَدْ حُبًّا - یعنی ہر روز میا تا دوستی زیادہ شود ۔ صاحبدلے گفتہ - بدین خوبی کہ آفتابست نشنیدہ ام کہ اورا کسے دوست گرفتہ ست ازبرای آنکہ ہر روزش می بینند مگر زمستان کہ محجوبست ازآن محبوبست ۔ **قطعہ**

بدیدارِ مردم شدن عیب نیست ۔ ولیکن نہ چندانکہ گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ۔ ملامت شنیدن نباید ز کس

۲۹ **حکایت** وقتے از صحبتِ یارانِ دمشقم ملالتی برخاست - سر در بیابانِ قدس نہادم و با حیوانات اُنس گرفتم - تا وقتیکہ اسیرِ قیدِ فرنگ شدم و در خندقِ طرابلس با جہودانم بکارِ گل داشتند ۔ یکی از روسای حلب کہ سابقہ معرفتے در میانِ ما بود گذر کرد ۔ و بشناخت - گفت - این چہ حالتست و چگونہ میگذرانی؟ گفتم **قطعہ**

ہمے گریختم از مردمان بکوہ و بدشت ۔ کہ جز خدای نبودم بدیگرے پرداخت
قیاس کن کہ چہ حالت بود در آن ساعت ۔ کہ در طویلہ نامردمان بباید ساخت

**بیت**

پاے در زنجیر پیشِ دوستان ۔ بہ کہ با بیگانگان در بوستان

بر حالتِ من رحم آورد و بدہ دینار از قیدِ فرنگم خلاص داد و با خویشتن بحلب برد ۔ دخترے داشت - بنکاحِ من آورد بکابینِ صد دینار ۔ اتفاقاً دخترے بدخوی ستیزہ بود - کہ عیش مرا منغص میداشت - **مثنوی**

زنِ بد در سراے مردِ نکو ۔ ہم درین عالمست دوزخِ او
زینہار از قرینِ بد زنہار ۔ وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ

زبانِ طعن دراز کرد و همیگفت - تو آن نیستی که پدرم ترا بده دینار باز خریده گفتم بلی بده دینار از قیدِ فرنگم خلاص داد و بصد دینار بدستِ تو اسیر کرد - مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگی — رہا نید از دہان و دستِ گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید — روانِ گوسفند از وی بنالید
که از چنگالِ گرگم در ربودی — چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

۳۰ حکایت یکی از پادشاہان عابدی را - که عیال بسیار داشت پرسید - که اوقاتِ عزیز چگونه میگذاری؟ گفت شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بندِ اخراجات * ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت - بفرمود - تا وجہِ کفافِ او معین دارند - تا بارِ عیال از دلِ او برخیزد - مثنوی

اے گرفتارِ پاے بندِ عیال — دگر آسودگی مبند خیال
غمِ فرزند و نان و جامه و قوت — بازت آرد ز سیرتِ ملکوت
همه روز اتفاق می سازم — که بشب با خدای پردازم
شب چو عقدِ نماز مے بندم — چه خورد بامداد فرزندم؟

۳۱ حکایت یکے از متعبدان در بیشه زندگانی کردے و برگِ درختان خوردے * بادشاه بحکمِ زیارت نزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر درآئی - تا برای تو مقامی بسازم که فراغِ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکتِ انفاست مستفید گردند و بصلاحِ اعمالت اقتدا کنند * زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت * یکی از وزرای ملک گفت - پاسِ خاطرِ ملک را روا باشد - اگر روزی چند بشهر اندر آئی و کیفیتِ مکان معلوم کنی - پس اگر صفای وقتِ عزیزان را کدورتے باشد اختیار باقیست * عابد رضا داد و بشهر اندر آمد * بستانسرای خاصِ ملک را بدو پرداختند - مقامی دید دلکشای روان آسای - مثنوی

گلِ سرخش چو عارضِ خوبان — سنبلش همچو زلفِ محبوبان

همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز

در حال کنیزکی ماهروی پیشش فرستاد. نظم

ازین مه‌پاره عابد فریبی
ملایک صورتی طاوس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی

همچنان درعقبش غلامی بدیع الجمال. لطیف الاعتدال فرستاد. قطعه

هَلَکَ النّاسُ حَوْلَهُ عَطَشًا
وَهُوَ سَاقٍ یَرٰی وَلَا یَسْقِی

دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت. و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم بوئیدن و در جمال کنیزک نظر کردن. و خردمندان گفته‌اند. زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک. بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت زاهد بزوال آمد. قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس

چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل دربماند پای مگس

باری ملک بدیدن او رغبت نمود. عابد را دید از هیات نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و کسوت نیکو پوشیده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بر بالای سرش استاده. بر سلامت حالش شادمانی کرد و بنشست. از هر دری سخن پیوست تا بانجام حکایت گفت. من درجهان این دو طائفه را دوست میدارم. زهاد و علما را. وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود. گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را زر دهی تا بخوانند. و زهاد را چیزی مده تا از زهد باز نمانند. قطعه

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

درویش نیک سیرت فرخنده خوی را — نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

۳۲ **حکایت** مطابق این سخن - بادشاهی را مهمی پیش آمد - گفت اگر انجام این کار بمراد من باشد چندین درم بر زاهدان نفقه کنم - چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بموجب شرط لازم آمد - یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بر زاهدان نفقه کند - آورده اند که غلام هوشیار بود - همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها پیش ملک بنهاد و گفت چندانکه زاهد را جستم نیافتم - ملک گفت این چه حکایت است؟ آنچه من دانم درین شهر صد زاهد است - گفت ای خداوند! آنکه زاهد است زر نمیگیرد و آنکه زر میگیرد زاهد نیست - ملک بخندید و بندیمان گفت - چندانکه مرا در حق این طایفه ارادتست و اقرار مر این شوخ دیده را عداوتست و انکار - و حق بجانب اوست - که گفته اند - **بیت**

زاهد که درم گرفت و دینار — زاهدتر ازو دگر بدست آر

۳۳ **حکایت** یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چگوئی در نان وقف؟ گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت می ستانند حلالست - و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام - **بیت**

نان از برای کنج عبادت گرفته اند — صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

۳۴ **حکایت** درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود - طایفهٔ اهل فضل در صحبت او هر یک بذله و لطیفهٔ همیگفتند - درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده - یکی از آنمیان بطریق ظرافت گفت - ترا هم چیزی بباید گفت درویش گفت - مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده ام - بیک بیت از من قناعت کنید - همگنان برغبت گفتند - بگو - گفت - **شعر**

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان — همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند - صاحب دعوت گفت - ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میسازند - درویش سر برآورد و گفت - **بیت**

کوفته در سفرهٔ من گو مباش  کوفته را نان تهی کوفته ست

**۳۵ حکایت** مریدی گفت پیر را - چکنم - کز خلایق برنجمت اندرم - از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد ✽ گفت - هرچه درویشانند مر ایشانرا وامی بده - و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه - که دیگر گرد تو نگردند - **بیت**

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود  کافر از بیم توقع برود تا در چین

**۳۶ حکایت** فقیهی پدر را گفت - هیچ ازین سخنان رنگین متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم ایشانرا کرداری موافق گفتاری - **مثنوی**

ترک دنیا بمردم آموزند  خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس  هرچه گوید نگیرد اندر کس

چون بگوید نگیرد اندر کس  محقق بود نه دانشمند
چارپائی بر و کتابی چند

عالم آنکس بود که بد نکند  نه بگوید بخلق و خود نکند

اَتَأْمُرُوْنَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ اَنْفُسَکُمْ - **بیت**

عالم که کامرانی و تن پروری کند  او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت - ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان گردانیدن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم بودن و از فوائد علم محروم ماندن ✽ همچو نابینائیکه شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید - زنی فاحشه از دریچه گفت - تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی؟ همچنین مجلس واعظان چون کلبهٔ بزاز است - که آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری ✽ **قطعه**

گفت عالم بگوش جان بشنو  ور نماند بگفتنش کردار

باطل است آنچه مدعی گوید  خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش  ور نوشته ست پند بر دیوار

## قطعه

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه　　　بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود؟　　　تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج　　　وین جهد میکند که بگیرد غریق را

۳۷ **حکایت** یکی بر سر راه مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته * عابدی بر وی گذر کرد و در حال مستقبح او نظر کرد * چون از خواب مستی سر برآورد - گفت اِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا - **قطعه**

متاب ای پارسا روی از گنهگار　　　ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار　　　تو بر من چون جوانمردان گذر کن

۳۸ **حکایت** طائفهٔ رندان بخلاف و انکار درویشان بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و درویشی را بزدند * از بیطاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد - که چنین حالتی بر من رفت * گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست - هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند - مدعی ست و خرقه بروی حرام -

## قطعه

گر گزندت رسد ز خلق مرنج　　　که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک ست　　　خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

## بیت

دریای فراوان نشود تیره بسنگ　　　عارف که برنجد تنک آبست هنوز

## ۳۹ حکایت منظومه

این حکایت شنو که در بغداد　　　رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از رنج راه و گرد رکاب　　　گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم　　　بندهٔ بارگاه سلطانیم

من زخدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم *
تو نه رنج آزموده نه حصار — نه بیابان و راه و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است — پس چرا قربت تو بیشتر است
تو به بندگان مهروئی — با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان — بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد
سعدیا افتاده است آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده

۴۰ حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و در خشم شده * پرسید که او را چه حالت است؟ گفتند فلان کس او را دشنام داده است * گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه

اگر خود بردرد پیشانی پیل — نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

۴۱ حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت بسیار کسی بمناکحت او رغبت نمیکرد بیت

زشت باشد دبیقی و دیبا — که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله با کوری عقد نکاحش ببستند * در آن تاریخ حکیمی از سرندیب آمده بود که دیده نابینا را روشن کردی * فقیه را گفتند چشم داماد را چرا علاج نمیکنی؟ گفت ترسم

که بینا شود و دخترم را طلاق دهد. مصرع شوی زن زشت روی نابینا به.

۴۲ **حکایت** بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آن که مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد * و حکما گفته اند. برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست
دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست

**بیت**

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی از مدعیان درین بیت بر قول من اعتراض کرده گفت حق سبحانه و تعالی در کلام مجید از قطع رحم نهی کرده است. بمودت ذوالقربی فرموده. وآنچه تو میگوئی مناقض آنست * گفتم غلط کردی که مطابق قرآنست. وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰی اَنْ تُشْرِكَ بِیْ مَا لَیْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا **بیت**

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای آن تن بیگانه کاشنا باشد

۴۳ **حکایت منظوم**

پیرمردی لطیف در بغداد
دخترش را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست
چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود جز بوقت مرگ از دست

۴۴ **حکایت** پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طائفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آنها بفراست دانست. گفت ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم بعیش خوشتر و بمرگ برابر و در قیامت ان شاء الله بهتر **مثنوی**

اگر کشورگشای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی — گدائی بهترست از پادشاهی

ظاهر درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده - و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده ؛ قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی — وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی — نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و ایثار و خدمت و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل ؛ هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است - اگرچه در قباست ؛ اما هرزه گردی بی نمازی هوا پرستی هوس بازی - که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت - بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه در زبان زاید - زندیق است اگرچه در عباست ؛ قطعه

ای درونت برهنه از تقوی — کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ را بگذار — تو که در خانه بوریا داری

## مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز — تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم — آخر نه گیاه باغ اویم
گر بی هنرم و گر هنرمند — لطفست امیدم از خداوند
من بندهٔ حضرت کریمم — پروردهٔ نعمت قدیمم
با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند — چون هیچ وسیلتی نماند
رسمی است که مالکان تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای	بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدیؔ رہ کعبهٔ رضا گیر	ای مرد خدا رہ خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد	زین در که درے دگر نیابد

۴۵ حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام فاضل تر ست؟ گفت۔ هر کرا سخاوت است بشجاعت حاجت نیست۔ مثنوی

نبشتست بر گور بهرام گور	که دست کرم به زبازوی زور
گر فتیم عالم بمردی و زور	و لیکن نبردیم با خود بگور

قطعه

نماند حاتم طائی و لیک تا بابد	بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را	چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

# باب سوم

## در فضیلت قناعت

۱ حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت۔ ای خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی و مارا قناعت۔ رسم سوال از جهان برخاستی۔ قطعه

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان ست	هر کرا صبر نیست حکمت نیست

۲ حکایت دو امیر زاده بودند در مصر۔ یکی علم آموختی و دیگری مال اندوختی۔ این علامهٔ عصر شد و آن عزیز مصر۔ پس توانگر بچشم حقارت در آن درویش نظر کرد و

گفت - من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی - گفت ای برادر شکر باری تعالی
مرا بباید گفتن که میراث پیغمبران یافتم - یعنی علم - و تو میراث فرعون یعنی ملک مصر - مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند     نه زنبورم که از نیشم بنالند
چگونه شکر این نعمت گزارم     که زور مردم آزاری ندارم

**حکایت ۴** مشت زنی را حکایت کنند - که از دهر مخالف بفغان آمده بود - و
از بینوائی بجان رسیده - شکایت پیش پدر برد - و اجازت خواست - عزم سفر دارم
مگر بقوت بازو کامی فراچنگ آرم - **بیت**

فضل و هنر ضایع ست تا ننمایند     عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت - ای پسر خیال محال از سر بدر کن - و پای قناعت در دامن سلامت کش که
بزرگان گفته اند - دولت نه بکوشیدن ست - چاره آن کم جوشیدن ست - **بیت**

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور     کوشش بیفایده ست وسمه بر ابروی کور

**بیت**

اگر بهر سر موییت هنر دو صد باشد     هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

**بیت**

چه کند زورمند وارون بخت     بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار ست - و فواید آن بیشمار - از نزهت خاطر و جر منافع
و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و علم و
ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه گفته اند - **قطعه**

تا بدکان خانه در گروی     هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن     پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت - ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بسیار ست لیکن مسلم پنج طایفه راست

نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و کنیزکان دلاویز و شاگردان چابک و نیز هر روز بمقامی و هر شب بشهری و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع شود - قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست / هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وآن را که بر مراد جهان نیست دسترس / در زاد بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و کلام نمکین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و هر جا که نشیند اکرام کنند - قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست / که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند / که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم - خوبروئی - که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند - که بزرگان گفته اند که اندکی جمال بهتر از بسیاری مال - و روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبتش را غنیمت شمارند و خدمتش را منت دارند ٭ قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند / ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم / گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت - خاموش هر آنکس که جمالی دارد / هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

نظم

چون در پسر موافقت و دلبری بود / اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدف اندر میان مباش / دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم - خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد ٭ پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند ٭ شعر

سمعی الی حسن الاغانی / من ذا الذی جس المثانی

قطعه

چه خوش باشد آوازِ نرم و حزین — بگوشِ حریفانِ مستِ صبوح
به از رویِ زیباست آوازِ خوش — که آن حظِ نفس است و این قوتِ روح

پنجم پیشه ورے که بسعیِ بازو کفافے حاصل کند تا آبرویش از بهرِ نان ریخته نشود که خردمندان گفته اند * **قطعه**

گر بغریبی رود از شهرِ خویش — محنت و سختی نبرد پاره دوز
ور بخرابی فتد از مملکت — گرسنه خسپد ملکِ نیمروز

چندین صفتها که بیان کردم در سفر موجبِ جمعیتِ خاطر ست و داعیهٔ طیبِ عیش و آنکه ازین جمله بے بهره ست - بخیالِ باطل در جهان برود و دیگر کس نام و نشانش نبرد و نشنود * **قطعه**

هر آنکه گردشِ گیتی بکینِ او برخاست — بغیرِ مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید — قضا همی بردش تا بسوئے دانه و دام

پسر گفت - اے پدر! قولِ حکما را چگونه مخالفت کنم؟ که گفته اند - رزق اگرچه مقسوم ست اما باسبابِ حصولِ آن تعلق شرط است - و بلا اگرچه مقدر ست - از ابوابِ دخولِ آن حذر واجب **قطعه**

رزق هرچند بیگمان برسد — شرطِ عقل ست جستن از درها
گرچه کس بی اجل نخواهد مرد — تو مرو در دهانِ اژدرها

درین صورت که منم با پیلِ دمان بزنم و با شیرِ ژیان پنجه درافکنم - پس مصلحت آنست - که سفر کنم - کزین بیش طاقتِ بینوائی نمی آرم - **قطعه**

چون مرد بر فتاد ز جاے و مقامِ خویش — دیگر چه غم خورد؟ همه آفاق جاے اوست
هر شب توانگرے بسرائے همی رود — درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
مردِ خدا بمشرق و مغرب غریب نیست — هر جا که میرود همه ملکِ خداے اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همیگفت - **بیت**

هنرور چو بختش نباشد بکام — بجائے رود کش ندانند نام

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ همیرفت + بیت

سهمگین آبی که مرغابی در و ایمن نبود　　کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته + جوانرا دست عطا بسته بود + زبان ثنا بر گشود + چندانکه زاری کرد یاری نکردند- ملاح بیمروت ازو بخنده برگردید و گفت- بیت

بے زر نتوانی که کنی باکس زور　　گر زر داری بزور محتاج نه

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا　　زور ده مرد چه باشد زر یکمرد بیار

جوانرا دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد + خواست ازو انتقام کشد- کشتی رفته بود + آواز داد- که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت میکنی دریغ نیست + ملاح طمع در جامه کرد و کشتی باز گردانید

بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند　　در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه دست جوان بریش و گریبان ملاح رسید- او را بخود در کشید و بیمحابا فرو کوفت + یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کنند + درشتی دیدند- پشت بگردانیدند + جز این چاره ندانستند که بمصالحت گرایند و باجرت مسامحت کنند + مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار　　که سهلے ببندد در کارزار

لطافت کن آنجا که بینی ستیز　　نبرد قز نرم را تیغ تیز

بشیرین زبانی و لطف و خوشی　　توانی که پیلے بموی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسهٔ چند بنفاق بسر و چشمش دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند + تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود- ملاح گفت کشتی را خللی ست- یکی از شما که زور آور تر باشد- بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد- تا عمارت کنیم + جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نبست که گفته اند- هر کرا رنجی رسانیدی- اگر در عقب آن صد راحت رسانی- از پاداش

آن ایمن مباش که پیکان اگرچه از جراحت بدر آید آزار آن در دل بماند۔ **بیت**

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش  چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

**قطعه**

مشو ایمن که تنگدل گردی  چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن  که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقدور کشتی بر ساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت۔ ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند۔ بیچاره متحیر بماند* روزی دو بلا و محنت کشید* روز سیوم خوابش گریبان گرفت۔ و در آبش انداخت* بعد شبانروزی دیگر بر کنار افتاد۔ از حیاتش رمقی مانده بود۔ برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندک مایه قوت یافت۔ سر در بیابان نهاد و همی رفت تا از تشنگی بیطاقت شده* بسر چاهی رسید* قومی برو گرد آمده بودند و شربت آبی به پشیزی همی آشامیدند* جوان را چیزی نبود چندانکه طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند* دست تعدی دراز کرد میسر نشد* تنی چند را فرو کوفت۔ مردان غلبه کردند و بیمحابا بزدند۔ مجروح شد **قطعه**

پشه چو پر شد بزند پیل را  با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق  شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت* شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود* کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده* گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند* کاروانیان را بلاف او دل قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب داشتند* جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته* لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آشامید تا دیو درونش بیارامید و خوابش در ربود و بخفت* پیرمردی

جہاندیدہ در کاروان بود۔ گفت اے یاران من ازین بدرقہ شما اندیشناکم بیش از آن کہ از دزدان چنانکہ حکایت کنند۔ کہ اعرابی را درمے چند گرد آمدہ بود۔ بشب از تشویش دزدان تنہا در خانہ خوابش نمی برد۔ تا یکی از دوستان پیش خود خواند تا وحشت تنہائی بہ دیدارش منصرف کند۔ شبی چند در صحبت او بود۔ چندانکہ بر درمہاش وقوف یافت۔ بتمامی ببرد و سفر کرد۔ بامدادان بدیدندش عریان و گریان۔ کسی گفتش حال چیست مگر آن درمہاے ترا دزد برد؟ گفت لا واللہ بدرقہ برد۔ **قطعہ**

ہرگز ایمن ز مار ننشستم     تا بدانستم آنچہ خصلت اوست
زہر دندان دشمنے بتر است     کہ نماید بچشم مردم دوست

یاران چہ دانید؟ کہ این ہم از جملہ دزدان باشد۔ بعیاری در میان ما تعبیہ شدہ تا بہنگام فرصت یاران را خبر کند۔ مصلحت آن می بینم۔ کہ مر او را خفتہ بگذاریم و رخت برداریم۔ کاروانیان را تدبیر پیر استوار آمد و مہابتے از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند وجوان را خفتہ بگذاشتند۔ آنگہ خبر یافت کہ آفتاب بر کتفش تافت۔ سر برآورد کاروانیان را ندید۔ بیچارہ بسی بگردید و راہ بجائے ندانست۔ تشنہ و گرسنہ و بینوا روے بر خاک و دل بر ہلاک نہادہ ہمی گفت۔ **بیت**

مَنْ ذَا یُحَدِّثُنِی وَ زُمَّ الْعِیسُ     مَا لِلْغَرِیبِ سِوَی الْغَرِیبِ اَنِیسُ

**بیت**

درشتی کند با غریبان کسے     کہ نابودہ باشد بغربت بسے

مسکین درین سخن بود۔ کہ پسر پادشاہے بصید از لشکریان دور افتادہ بود۔ بالای سرش ایستادہ این سخن بشنید و در ہیأتش ہمی نگریست۔ دید صورت ظاہرش پاکیزہ و سیرت حالش پریشان۔ پرسید کہ از کجائی؟ و بدینجا چگونہ افتادی؟ برخی از آنچہ بر سر او رفتہ بود باز گفت۔ ملکزادہ را بر حالت تباہ او رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدے باوی فرستاد۔ تا بشہر خویش آمد۔

پدر بدیدنِ او شادمانی کرد و بر سلامتِ حالش شکر گزارد ٭ شبانگه از آنچه بر سرِ او گذشته بود از حالتِ کشتی و جورِ ملاح و جفای روستایان بر سرِ چاه و غدرِ کاروانیان در راه با پدر میگفت ٭ گفت اے پسر! نگفتمت هنگامِ رفتن - که تهیدستان را دستِ دلیری بسته ست و پنجهٔ شیری شکسته - بیت

چه خوش گفت آن تهیدستِ سلحشور ‌ ‌ ‌ جوے زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت - ای پدر! تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه بر نیفشانی خرمن برنگیری ٭ نه بینی - بدین اندک رنجے که بردم چه راحت حاصل کردم؟ و به نیشے که خوردم چه مایه عسل بدست آوردم ٭ بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد ‌ ‌ ‌ در طلب کاہلے نباید کرد

بیت

غواص گر اندیشه کند کامِ نهنگ ‌ ‌ ‌ هرگز نکند درِّ گرانمایه بچنگ

آسیا سنگِ زیرین متحرک نیست - لاجرم تحملِ بارِ گران میکند ٭ قطعه

چه خورد شیرِ شرزه در بنِ غار ‌ ‌ ‌ بازِ افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد ‌ ‌ ‌ دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت - ای پسر - درین نوبت ترا فلک یاوری کرد و اقبال رهبری - تا گلت از خار و خارت از پا بر آمد - و صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشود و کسرِ حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد - و بر نادر حکم نتوان کرد - زینهار! تا گردِ این دام نگردی بیت

صیاد نه هر بار شکارے ببرد ‌ ‌ ‌ باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکے از ملوکِ فارس حرسها الله تعالے نگینے گرانمایه در انگشتری داشت بارے بحکمِ تفرج با تنے چند از خاصان بمصلاے شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبدِ عضد نصب کردند - تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند - خاتم ویرا باشد ٭

اتفاقاً چهارصد حکم انداز در خدمتِ ملک بودند - جمله خطا کردند - مگر کودکی که بر بامِ رباطی
ببازیچه تیر هر طرف همی انداخت ✤ بادِ صبا تیرِ او را از حلقهٔ انگشتری گذرانید ✤ خلعت و
نعمت یافت - خاتم بوی ارزانی داشتند ✤ آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتندش
که چرا چنین کردی؟ گفت تا رونقِ نخستین برجای بماند ✤ **قطعه**

گه بود کز حکیمِ روشن رای　　　　بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان　　　　بغلط بر هدف زند تیری

۴ **حکایت** درویشی را دیدم که در آتشِ فاقه میسوخت - و خرقه بر خرقه میدوخت
و تسکینِ خاطرِ خود را میگفت ✤ **بیت**

بنانِ خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق　　　　که بارِ محنتِ خود به که بارِ منتِ خلق

کسی گفتش - که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و لطفی عمیم - میان بخدمتِ آزادگان
بسته است - و بر درِ دلها نشسته - اگر بر صورتِ حالت چنانکه هست وقوف یابد - پاسِ
خاطرِ عزیزت را منت دارد و غنیمت شمارد ✤ گفت - خاموش که در گرسنگی مردن به که
حاجت پیشِ کسی بردن ✤ **قطعه**

هم رقعه دوختن به و الزامِ کنجِ صبر　　　　کز بهرِ جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبتِ دوزخ برابر است　　　　رفتن بپای مردیِ همسایه در بهشت

۵ **حکایت** یکی از ملوکِ عجم طبیبی حاذق بخدمتِ رسول صلی اللہ علیه وسلم فرستاد ✤
سالی در دیارِ عرب بود کسی پیشِ او نیامد و معالجتی نخواست ✤ پیشِ پیغمبر صلی اللہ علیه وسلم
آمد و گله کرد که مرا برای معالجتِ اصحاب فرستاده اند و کسی درین مدت التفاتی
نکرد - تا خدمتی - که بر این بنده معین است بجای آورد ✤ رسول صلی اللہ علیه وسلم فرمود
که این طائفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود - چیزی نخورند و هنوز
اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند ✤ طبیب گفت - موجبِ تندرستی همین است ✤

زمین خدمت ببوسید و برفت. مثنوی

سخن آنگہ کند حکیم آغاز | یا سر انگشت سوے لقمہ دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار

۶ حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است۔ که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مقدار باید خوردن؟ گفت۔ صد درم سنگ کفایت کند۔ گفت این مقدار چه قوت دهد؟ گفت۔ هٰذَا الْمِقْدَارُ يَحْمِلُكَ وَمَا زَادَ عَلٰى ذٰلِكَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ۔ یعنی این قدر ترا بر پاے دارد و هر چه برین زیاده کنی تو حمال آنی۔ بیت

خوردن براے زیستن و ذکر کردنست | تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

۷ حکایت دو درویش خراسانی در ملازمت صحبت یکدیگر سیاحت کردندے۔ یکی ضعیف بود۔ که روزه داشتے و بعد از دو شب افطار کردے۔ و دیگری قوی۔ که روزے سه نوبت خوردے۔ قضارا بر در شهرے بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند۔ و هر دو را بیک خانه کردند و در زندان بگل بر آوردند۔ بعد از دو هفته معلوم شد۔ که بیگناه اند۔ در بگشادند۔ قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده۔ درین عجب ماندند۔ حکیمی گفت۔ اگر بخلاف آن بودے۔ تعجب بودے۔ زیرا که این بسیار خوار بود۔ طاقت بینوائی نیاورد و بسختی هلاک شد۔ و آن دیگر خویشتن دار بود۔ بر عادت خود صبوری کرد و بسلامت ماند۔ قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسے را | چو سختی پیشش آید سهل گیرد
دگر تن پرورست اندر فراخی | چو تنگی بیند از سختی بمیرد

بیت

تنور شکم دمبدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن

۸ حکایت یکی از حکما پسر را نهی کردے از خوردن بسیار۔ که سیری شخص را رنجور کند۔ گفت

ای پدر گرسنگی مردم را بکشد. نشنیده که ظریفان گفته اند که بسیری مردن به که گرسنگی جان سپردن. پدر گفت اندازه نگاه دار. قوله تعالی. کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا. بیت

نچندان بخور کز دهانت برآید / نچندان که از ضعف جانت برآید

قطعه

با آنکه در وجود طعامست حظ نفس / رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان بود / ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

سله کهاؤ اور پیو اور بیجا خرچ نکرو

۹ حکایت رنجوری را گفتند که دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد. بیت

معده چو پر گشت و درون درد خاست / سود ندارد همه اسباب راست

۱۰ حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود. هر روز مطالبه کردی و سخنهای درشت گفتی. و اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز تحمل چاره نبود. صاحبدلی بشنید بخندید و گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم. قطعه

ترک احسان خواجه اولی تر / کاحتمال جفای بوابان

بتمنای گوشت مردن به / که تقاضای زشت قصابان

۱۱ حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید. کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد. اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد. و گویند که آن بازرگان به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بسخا. بیت

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب / تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

گفت نخواهم که دهد یا ندهد. اگر دهد منفعت کند یا نکند. باری خواستن ازو زهر کشنده است. بیت

هر چه از دونان بمنت خواستی / در تن افزودی و از جان کاستی

حکما گفته اند که فی المثل اگر آب حیات بآبروی فروشند دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بذلت. بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی — به از شیرینی از دست ترشروی

۱۲ **حکایت** سالی در اسکندریه خشک سالی پدید آمد چنان که عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین با آسمان پیوسته۔ **قطعه**

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور — که بر فلک نشد از نامرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود — که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی (دور از دوستان) که سخن در وصف او گفتن ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان۔ و بطریق اهمال نیز از آن درگذشتن نشاید۔ که طائفۂ بر عجز حمل کنند۔ برین بیت اختصار کردم۔ **بیت**

تتری گر کشد مخنث را — تتری را دگر نباید کشت

اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونۂ خرواری۔ چنین شخص که طرفی از نعت او شنیدی۔ درین سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را زر و سیم دادی۔ و مسافران را سفره نهادی۔ گروهی درویشان۔ که از جور فاقه بجان آمده بودند۔ آهنگ دعوت او کردند و بمن مشاورت آوردند۔ سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم۔ **قطعه**

نخورد شیر نیم خوردۂ سگ — ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی — بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و جاه — بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل — لاجورد و طلاست بر دیوار

۱۳ **حکایت** حاتم طائی را گفتند۔ از خود بزرگ همت تر کسی دیدهٔ؟ گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امرای عرب را طلب نموده۔ ناگاه بحاجتی بگوشۂ صحرا رفتم خارکشی را دیدم پشتۂ خار فراهم آورده۔ گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بسماط او گرد آمده اند؟ گفت۔ **بیت**

هر که نان از عملِ خویش خورد    منتِ حاتمِ طائی نبرد

من او را جوانمردتر از خود دیدم *

۱۴ حکایت گدائی را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود * یکی از پادشاهان گفتش که
بدان مال ما را دستگیری کن که مهمی پیش آمده ست * گفت ای خداوند روی زمین لائق قدر
بزرگواری نباشد دستِ همّت بمال چون من گدا آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام *
گفت غمی نیست که بتاتار میدهم اَلْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ بیت

قَالُوا عَجِينُ الكِلْسِ لَيْسَ بِطَاهِرٍ    قُلْنَا نَسُدُّ بِهِ شُقُوقَ المُبْرَزِ

بیت

گر آبِ چاهِ نصرانی نه پاک ست    جهودِ مرده می شوئی چه باک ست ؟

شنیدم که سر از فرمانِ ملک باز کشید و حجت پیش گرفت و شوخ چشمی نمود * ملک فرمود
تا بزجر و توبیخ مال از گدا مستخلص کردند * مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار    سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نه بخشاید    گر نبخشد کسی برو شاید

۱۵ حکایت ابلهی را دیدم خلعتی ثمین در بر و قصبی مصری بر سر و مرکبی تازی در زیر * بیت

قَدْ شَابَهَ بِالوَرَى حِمَارٌ    عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوَارُ

یکی گفت سعدی می بینی این دیبای مُعلَّم برین حیوانِ لایعلم ؟ گفتم خطّی زشت
ست که بآبِ زر نوشته ست * قطعه

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان    مگر دراعه و دستار و نقشِ بیرونش
بگرد در همه اسبابِ ملک و هستیِ او    که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش

قطعه

شریف اگر متضعّف شود خیال مبند    که پایگاهِ بلندش ضعیف خواهد بود

در آستانهٔ سیمین بمیخ زر کوبند / گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

۱۶ **حکایت** موسیٰ علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر شده. گفت ای موسیٰ دعا کن تا حق تعالیٰ مرا کفافے دهد. موسیٰ دعا کرد و برفت. پس از چند گاہے دیدش گرفتار و خلقی برو گرد آمده۔ گفت این را چه حالت است؟ گفتند خمر خورده است و عربده کرده و یکے را کشته۔ اکنون قصاص فرموده اند۔ **بیت**

عاجز باشد که دست قدرت یابد / برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسیٰ علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار۔ قال الله تعالیٰ
وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهٖ لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ **شعر**

مَاذَا اَخَاضَكَ يَا مَغْرُوْرُ فِي الْخَطَرِ / حَتّٰى هَلَكْتَ فَلَيْتَ النَّمْلَ لَمْ يَطِرِ

**نظم**

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش / سیلی خواهد بحقیقت سرش
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت؟ / مور همان به که نباشد پرش

**حکمت** پدر را عسل بسیار است۔ اما پسر گرمی دار است۔ **بیت**

آنکس که توانگرت نمی گرداند / او مصلحت تو از تو به مے داند

۱۷ **حکایت** یکے از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندک. با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت حال خود بگفت. روی از توقّع او درهم کشید و تعرض سوال در نظرش قبیح آمد۔ **قطعه**

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز / مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان باش / فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که در وظیفهٔ او زیادت کردند و از ارادت کم. پس از چند روز بر قرار معهودش ندید گفت۔ **بیت**

بِئسَ المَطاعِمُ حِینَ الذُّلِّ تَکسِبُها    اَلقِدرُ مُنتَصِبٌ وَالقَدرُ مَخفُوضُ

## بیت

نانم افزود و آبرویم کاست    بینوائی به از مذلت خواست

**۱۸ حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد، یکی گفتش فلان نعمتی بیقیاس دارد- اگر بر حاجت تو وقوف یابد- همانا که در قضای آن توقف روا ندارد، گفت من او را نمیدانم، گفت منت رهبری کنم، دستش گرفت و بمنزل آن شخص برد، یکی را دید لب فروهشته و ابرو بهم کشیده و تند و ترش نشسته- برگشت- و سخن نگفت، یکی گفتش- چه گفتی و چه کردی؟ گفت عطای او به لقای او بخشیدم- **قطعه**

مبر حاجت بنزدیک ترشروی    که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی    که از رویش بنقد آسوده گردی

**۱۹ حکایت** توانگرزاده را دیدم- بر گور پدر نشسته بود- و با درویش بچه مناظره در پیوسته که گور پدرم سنگین است- و کتابه رنگین و فرش رخام و خشت فیروزه بکار برده و بگور پدرت چه ماند؟ خشتی دو فراهم آورده- و مشتی خاک بر آن پاشیده- درویش پسر که این بشنید گفت تا پدرت از زیر آن سنگ گران بر خود بجنبد- پدرم به بهشت رسیده باشد+ **بیت**

خر که بروی نهند کمتر بار    بره آسوده تر کند رفتار

و در خبر است که- مَوتُ الفُقَرَاءِ رَاحَةٌ، درویش چیزی ندارد که بحسرت بگذارد- **قطعه**

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید    بدر مرگ همانا که سبکبار آید
آنکه با دولت و با نعمت و آسانی زیست    مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد    خوشتر- از حال امیری که گرفتار آید

بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث- که اَعدَی عَدُوِّکَ نَفسُکَ الَّتِی بَینَ جَنبَیکَ، گفت بحکم آنکه هر آنکس که دشمنی وارد با تو چون احسان کنی دوست گردد- مگر نفس که چندانکه مدارای

مخالفت زیادت کند. **قطعه**

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن — وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد

مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت — خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

## ۲۰ حکایت مناظرۀ سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی را دیدم در صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته. دفتر شکایت باز کرده و مذمت توانگران آغاز نهاده و سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته. **بیت**

کریمان را بدست اندر درم نیست — خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردۀ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد. گفتم ای یار. توانگران دخل مسکینانند و ذخیرۀ گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران بهر دیگران. دست بطعام آنگه برند که زیردستان و متعلقان بخورند و فضلۀ مکارم ایشان با رامل و ایتام و پیران و اقارب و جیران برسد. **نظم**

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی — زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی — جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است وگر قوت سجود. توانگرانرا به میسر میشود که مال مزکا دارند و جامۀ پاک و عرض مصون و دل فارغ. و قوت طاعت در لقمۀ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیدا است. از معدۀ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت زاید و از پای شکسته چه سیر و از دست بسته چه خیر. **قطعه**

شب پراگنده خسپد آنکه پدید — نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان — تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت با تنگدستی صورت نبندد * یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری
منتظرِ عشا نشسته. این بدان کے ماند. بیت

خداوندِ مکنت بحق مشتغل  پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادتِ اینان بقبول اولیتر که جمعند و حاضر. نه پریشان و پراگنده خاطر. اسباب معیشت ساخته و باوراد و طاعت پرداخته * عرب گوید. اَعُوْذُ بِاللّٰہِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ * و در خبرست. که اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْہِ فِی الدَّارَیْنِ * گفت آن نشنیدی که فرمود خواجهٔ عالم علیهِ اَفْضَلُ الصَّلٰوتِ وَاَکْمَلُ التَّحِیَّاتِ. اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ. گفتم. خاموش که اشارت خواجهٔ عالم علیہ السلام بفقر طائفه ایست که مردِ میدانِ رضااند و تسلیمِ تیرِ قضا. نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند. قطعه

اے طبلِ بلند بانگ و در باطن هیچ  بے توشه چه تدبیر کنی وقتِ بسیج
روے طمع از خلق بپیچ ار مردے  تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویشِ بے معرفت نیارامد تا فقرش بکفر نانجامد. که "کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَّکُوْنَ کُفْرًا" نشاید جز بوجودِ نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتارے کوشیدن. و ابنای جنس ما را بمراتبِ ایشان که رساند؟ و یدِ علیا بیدِ سفلی چه ماند؟ نه بینی که حق جل و علا در محکمِ تنزیل از نعیمِ اهلِ بهشت خبر میدهد که. اُولٰٓئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مَّعْلُوْمٌ. تا بدانی. که مشغولِ کفاف از دولتِ عفاف محرومست و ملکِ فراغت زیرِ نگینِ رزقِ مقسوم + بیت

تشنگان را نماید اندر خواب  همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالے که من این بگفتم عنانِ طاقتِ درویش از دستِ تحمل برفت. و تیغِ زبان کشید و اسپِ فصاحت در میدانِ وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه که در وصفِ ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند. که تریاق اند. یا کلیدِ خزانهٔ ارزاق. مشتے متکبر و مغرورِ معجب نفور مشتغلِ مال و نعمت و مفتتنِ جاه و ثروت * سخن نگویند الا بسفاهت

و نظر نکنند الا بکراهت - علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بیسر و پائی معیوب گردانند.
بعزت مالی که دارند و غیرت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه شناسند
نه آن در سر دارند که سر بکسی فرو آرند. بیخبر از قول حکما که گفته اند - هر که بطاعت از دیگران
کم است و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش. گفتم - مذمت ایشان روا مدار
که خداوندان کرم اند. گفت غلط کردی - که بندگان درم اند. چه فائده که چون ابر آذار اند
و بر کس نمی بارند و چشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند
و قدمے بهر خدا ننهند و درمی برجا نهند. مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت
بگذارند - چنانکه بزرگان گفته اند - سیم بخیل وقتی از خاک برآید که بخیل بخاک درآید - بیت

برنج و سعی کسے نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آید و بیرنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی - وگرنه - هر که طمع یکسو
نهاده - کریم و بخیلش یکی نماید. محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست. گفتا
بتجربت آن همیگویم - که متعلقان بر در بدارند - و شدیدان برگمارند تا بار عزیزان ندهند
و دست جفا بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند اینجا کس نیست و بحقیقت راست گویند - بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم - بعلت آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان. و محال عقل
است که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود. بیت

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنان که چاه بشبنم

هر کجا که سختی کشیده و تلخی چشیده بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع او
نپرهیزد و از عقوبت آن نهراسد و حلال از حرام نشناسد. قطعه

سگے را گر کلوخے بر سر آید
ز شادی بر جهد کین استخوانست

و گر نعشے دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ. من همانا که تقریر این سخن نکردم و دلیل و برهان نیاوردم. اکنون انصاف از تو توقع دارم. هرگز دیده دست دغائی بر کتف بسته یا بعلت بینوائی در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده. الا بعلت درویشی. شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته. اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان مردم ربایند. بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد　　کین شتر صالحست یا خر دجال

مستوران بعلت مفلسی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بزشت نامی برباد داده. بیت

با گرسنگی قوت پرهیز نماند　　افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر وی پاره کردندی. چنانکه آمده است. بیت

در من منگر تا دگران چشم ندارند　　کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم. گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری. ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار. هر بیذقی که براندی بدفع آن کوشیدمی. هر شاهی بخواندی بفرزین بپوشیدمی. تا نقد کیسه همت درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت. قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح　　کورا جز آن مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی　　بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

دلیلش نماند ذلیلش کردم. دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز. و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند. چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست. که لئن لم تنته لارجمنک. دشنامم داد سقطش گفتم. گریبانم درید زنخدانش شکستم. قطعه

او بر من و من در او فتاده　　خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانے     از گفت و شنود ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن بقاضی بردیم- وبحکومت عدل راضی شدیم- تا حاکم مسلمانان مصلحتے بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید ۞ قاضی چون حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت- ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی- بدان که هر جا که گل است خارست و با خمر خمار و بر سر گنج مار و آنجا که دُر شهوارست نهنگ مردم خوار- لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش- بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست     گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بوستان که بید مشک است و چوب خشک؟ همچنین در زمرهٔ توانگران شاکر اند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابر اند و ضجور ۞ بیت

اگر ژاله هر قطره دُر شدے     چو خرمهره بازار پر باشدے

مقربان حضرت جل و علا توانگران اند درویش سیرت و درویشان اند توانگر همت ۞ مهین توانگران آن است که غم درویشان خورد- و بهین درویشان آن که کم توانگران نگیرد ۞ و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روے عتاب از من بدرویش آورد و گفت- ای که گفتی توانگران مشتغل اند بمناهی و مست ملاهی! نعم- طایفه هستند برین صفت که بیان کردی- قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند ۞ اگر باران نبارد و یا طوفان جهان را بر دارد- باعتماد مکنت خود از محنت درویش نپرسند و از خدا تعالی نترسند و گویند- بیت

گر از نیستی دیگرے شد هلاک     مرا هست و بط را ز طوفان چه باک؟

بیت

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند     گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی - و طائفه که خوانِ نعم نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع کشاده ؛ طالبِ نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرتِ بادشاهِ عالم عادل مؤید و منصور مالکِ ازمهٔ انام حامی ثغورِ اسلام وارثِ ملکِ سلیمان اعدلِ ملوکِ زمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر سعد زنگی ادام اللّٰه ایامه و نصر اعلامه - قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ... که دستِ جودِ تو با خاندانِ آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ... بفضلِ خویش ترا بادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حدِ قیاس مبالغت نمود - ما نیز بمقتضای حکمِ قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از محاذا طریقِ مدارا پیش گرفتیم و سر بتقدم بر یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی دادیم و ختمِ سخن برین بود - قطعه

مکن ز گردشِ گیتی شکایت ای درویش ! ... که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا - چو دل و دستِ کامرانت هست ... بخور ببخش ! که دنیا و آخرت بردی

۲۱ **حکایت** اعرابی را دیدم - در حلقهٔ جوهریانِ بصره حکایت میکرد - که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد با من چیزی مانده - دل بر هلاک نهادم ؛ ناگاه کیسهٔ یافتم پُر از مروارید ؛ که هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریان است یا ذُرّت - و از آن تلختر بر خود بنافتم چون معلوم کردم که مروارید است - قطعه

در بیابانِ خشک و ریگِ روان ... تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مردِ بی توشه کوفتاد از پای ... در کمر بندِ او چه زر چه خزف

۲۲ **حکایت** همچنین در قاعِ بسیط مسافری راه گم کرده و قوت و قوتش باخر آمده درمی چند بر میان داشت ؛ بسیار بگردید و راه بجائی نبرد و بسختی هلاک شد ؛ طائفهٔ برسیدند درمها پیشِ رویش نهاده دیدند و بر خاک نبشته - قطعه

گر همه زرِ جعفری دارد ... مردِ بی توشه بر نگیرد کام

در بیابان فقیر گرسنه را شلغم پخته به ز نقرهٔ خام

**۲۳ حکایت** هرگز از جور زمان ننالیده بودم و از گردش آسمان روی درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم ٭ بجامع کوفه درآمدم دلتنگ- یکی را دیدم که پای نداشت شکر نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم- **قطعه**

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قوت نیست شلغم پخته مرغ بریان است

**۲۴ حکایت** یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از شهر دور افتاد ٭ تا شب درآمد- از دور دهی دیدند و یران و خانهٔ دهقانی در آن ٭ ملک گفت- شب آنجا رویم تا زحمت سرما کمتر باشد ٭ یکی از وزرا گفت- لایق قدر بلند پادشاه نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن- همین جای خیمه زنیم و آتش برافروزیم ٭ دهقان را خبر شد- ماحضری ترتیب داد و پیش ملک حاضر آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت- قدر بلند سلطان به نزول کردن در خانهٔ دهقان نازل نشدی ولیکن نخواستند تا قدر دهقان بلند شود ٭ ملک را سخن او خوش آمد- و شبانگاه بمنزل او نزول کرد ٭ دهقان خدمت پسندیده کرد ٭ بامداد ملک با او خلعت و نعمت داد ٭ شنیدم که قدمی چند در رکاب سلطان میرفت و میگفت- **قطعه**

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ز التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید که سایه بر سرش افگند چون تو سلطانی

**۲۵ حکایت** بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ خدمتگار ٭ شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن- که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان مال را فلان کس ضمین ٭ گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوایش خوش است و

بازگفتی - نے دریای مغرب مشوش است - سعدیا! سفرِ دیگر در پیش است - اگر آن کرده شود بقیتِ عمر بگوشہ بنشینم - گفتم کدام سفر است؟ گفت - گوگردِ پارسی بچین خواہم بردن کہ شنیدم قیمتِ عظیم دارد - و از آنجا کاسۂ چینی بروم برم - و دیبای رومی بہند و فولادِ ہندی بحلب و آبگینۂ حلبی بیمن و بُردِ یمانی بپارس - ازان پس ترکِ سفر کنم و بدکانے نشینم - چندانے ازین مالیخولیا فرو گفت کہ بیش طاقتِ گفتنش نماند - گفت اے سعدی! تو ہم سخنے بگوے از آنہا کہ دیدی و شنیدی - گفتم

**قطعہ**

آن شنیدستے کہ وقتے تاجرے | در بیابانے بیفتاد از ستور
گفت چشمِ تنگِ دنیادار را | یا قناعت پُر کند یا خاکِ گور

**۲۷ حکایت** مالداری را شنیدم کہ بہ بخل چنان معروف بود کہ حاتم طائی بکرم - ظاہرِ حالش بنعمتِ دنیا آراستہ - و خستِ نفس در نہادش ہمچنان متمکن تا بجایی کہ نانی را بجانے از دست ندادی - و گربۂ ابوہریرہ را بلقمۂ ننواختے و سگِ اصحابِ کہف را استخوانی نینداختے فی الجملہ کسے خانۂ او را ندیدے در گشادہ و سفرۂ او را سر گشادہ - **بیت**

درویش بجز بوے طعامش نشنیدی | مرغ از پسِ نان خوردنِ او ریزہ نچیدے

شنیدم کہ بدریای مغرب راہِ مصر برگرفتہ بود و خیالِ فرعونی در سر کردہ - بادِ مخالف گردِ کشتی بر آمد و دریا در جوش آمد - حَتّٰی اِذَا اَدْرَکَہُ الْغَرَقُ - **بیت**

با طبعِ ملولت چہ کند دل کہ نسازد | شرطہ ہمہ وقتے نبود لائقِ کشتی

دستِ دعا بر آورد و فریادِ بیفائدہ کردن گرفت - فَاِذَا رَکِبُوْا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللّٰہَ مُخْلِصِیْنَ لَہُ الدِّیْنَ - **بیت**

دستِ تضرع چہ سود بندۂ محتاج را | وقتِ دعا بر خدا گاہِ کرم در بغل

**قطعہ**

از زر و سیم راحتے برسان | خویشتن ہم تمتعے برگیر

وانگه این خانه از تو خواهد ماند　　　خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقاربی درویش داشت - بعد از هلاکِ او به بقیتِ مالِ او توانگر شدند و جامهای کهنه بمرگِ او بدریدند ٭ هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی در پے دوان - با خود گفتم - **قطعه**

وه که گر مرده باز گردیدے　　　بمیانِ قبیله و پیوند

ردِ میراث سخت تر بودے　　　وارثان را ز مرگِ خویشاوند

بسابقه معرفتی که در میانِ ما بود آستینش گرفتم و گفتم **بیت**

بخور ای نیک سیرتِ سره مرد　　　کان فرومایه گرد کرد و نخورد

۴۷ **حکایت** صیادے ضعیف را ماهیے قوی در دام افتاد و طاقتِ ضبطِ آن نداشت - ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت منهزم شد و گفت - **قطعه**

شد غلامے که آب جو آرد　　　آب جو آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردے　　　ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند - که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت - ای برادران! چه توان کرد؟ مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود - و حکما گفته اند - صیادِ بے روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بے اجل در خشکی نمیرد - **بیت**

صیاد نه هر بار شکارے ببرد　　　افتد که یکے روز پلنگش بدرد

۴۸ **حکایت** دست و پا بریدهٔ هزارپایے را بکشت ٭ صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله! آنکه با هزار پایکه داشت چون اجلش فرا رسید از بیدست و پائی جان نبرد ٭

**مثنوی**

چو آید ز پس دشمنِ جانستان　　　ببندد اجل پایِ مردِ دوان

در آندم که دشمن پیاپے رسید　　　کمانِ کیانی نباید کشید

**۲۹ حکایت** درویشی را شنیدم که در غارے نشسته بود و در بروی جهانیان بسته - و سلاطین و ملوک را در چشم او شوکت نمانده - **قطعه**

هر که بر خود در سوال کشاد　　تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن　　گردن بے طمع بلند بود

یکے از ملوک آن طرف اشارت کرد - که توقع بکرم و اخلاق بزرگان آنست - که بنان و نمک با ما موافقت کنند ◆ شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت ست ◆ دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت ◆ عابد برجست و مر او را در کنار گرفت و ثنا گفت ◆ چون ملک رفت - یکی از اصحاب پرسید - که چندین ملاطفه - که تو امروز با ملک کردی - خلاف عادت بود - گفت - نشنوده؟ - **بیت**

هر کرا بر سماط بنشستی　　واجب آمد بخدمتش برخاست

**مثنوی**

گوش تواند که همه عمر وے　　نشنود آواز دف و چنگ و نے
دیده شکیبد ز تماشاے باغ　　بے گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر　　خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش　　دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بے هنر پیچ پیچ　　صبر ندارد که بسازد بهیچ

[illegible]

[illegible]

**۳۰ حکایت** دزدی گدائی را گفت - شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی ◆ گفت **بیت** دست دراز از پی یک حبه سیم　به که ببرند بدانگے و نیم ◆

# باب چهارم

## در فوائد خاموشی

**۱ حکایت** یکے را از دوستان گفتم - که امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است

که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیدهٔ دشمن جز بر بدی نمی افتد. گفت دشمن آن به که نیکی نبیند. **بیت**

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی ست — گل ست سعدی و در چشم دشمنان خارست

**بیت**

نور گیتی فروز چشمهٔ هور — زشت باشد بچشم موشک کور

**۲ حکایت** جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از گفتن ببستی. باری پدر گفتش تو نیز آنچه دانی چرا نگوئی؟ گفت ترسم که از آنچه ندانم بپرسند شرمسار گردم. **بیت**

نگفته ندارد کسی با تو کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

**قطعه**

آن شنیدی که صوفیی میکوفت — زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی — که بیا نعل بر ستورم بند

**۳ حکایت** جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده بود و بیحرمتی میکرد. گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی. گفته اند.

**مثنوی**

دو عاقل را نباشد کین و پیکار — نه دانائی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند موئی — همیدون سرکش و آزرم جوئی

وگر از هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشتخوئی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

۴ **حکایت** در عقد بیع سرائے متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان قدیم این محلت ام وصف این خانه از من پرس که عیبے ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایۀ منی

**قطعه**

خانۀ را که چون تو همسایه است ‌ ‌ یکدرم سیم کم عیار ارزد
لیک امیدوار باید بود ‌ ‌ که پس از مرگ تو هزار ارزد

۵ **حکایت** خطیبے کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیق غراب البین در پردۀ الحان اوست یا آیۀ اِنَّ اَنکَرَ الاَصوَاتِ لَصَوتُ الحَمِیرِ در شان او مردم قریه بعلت جاهیکه داشت بلیتش همیکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوت نهانی داشت روزے بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابے دیده ام گفت خیر باد چگونه گفت چنان دیدم که آواز خوش داشتی و مردم از انفاس تو در راحت بودند خطیب لختی اندیشید و گفت مبارک خوابی است که مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و مردم از من در رنج اند عهد کردم که پس ازین خطبه نخوانم

**قطعه**

از صحبت دوستان برنجم ‌ ‌ کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند ‌ ‌ خارم گل یاسمن نمایند

۶ **حکایت** یکی در مسجد سنجار بانگ نماز گفتی بآوازیکه مستمعانرا ازو نفرت آمدے و صاحب آن مسجد مردی خوش سیرت بود نخواستش که دل آزرده گردد گفت ای یار این مسجد را مؤذنان قدیم اند که هر یکی را پنج دینار مرسوم مقرر داشته ام اکنون ترا ده دینار میدهم تا جاے دیگر روی برین اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتے در گذرے پیش امیر باز آمد و گفت بر من حیف کردی که از ان مقام بده دینار براندی که آنجا که اکنون رفته ام بیست دینارم میدهند تا جای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر را خنده آمد و گفت زنهار تا نستانی

کمتر زرو باشد که به پنجاه دینار راضی گردند. بیت

پیش تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل　　چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

۷ حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند. صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست؟ گفت هیچ. گفت پس چرا این زحمت خود همی دهی؟ گفت از برای خدا میخوانم. گفت از برای خدا مخوان. بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی　　ببری رونق مسلمانی

۸ حکایت یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده. بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت. کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب که داری با بیدینی بر نیامدی؟ گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید؟ بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی　　آنست جوابش که جوابش ندهی

۹ حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه بر سر جمع سالی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان سخن اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی. و از جمله آداب ندمای حضرت پادشاهان یکی اینست. مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود　　سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس　　که حلوا چو یکبار خوردند بس

۱۰ حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند. مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن　　میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش　　نگوید سخن تا نبیند خموش

۱۱ حکایت تنی چند از نزدیکان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز

چه گفت ترا در فلان مصلحت؟ گفت بر شما هم پوشیده نباشد. گفتند آنچه با تو گوید که ظهیر
سر سلطنتی و مشیر تدبیر مملکت. با مثال ما گفتن روا ندارد. گفت باعتماد آن که داند که با کسی
نگویم. پس چرا همی پرسید؟ بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویش در نشاید باخت

۱۲ حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت (فرمود تا جامه از وی برکنند و
سگان در قفا افتادند. خواست تا سنگی بردارد. زمین یخ گرفته بود عاجز شد. گفت این چه
حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده و سنگ را بسته. امیر از غرفه بدید بشنید بخندید و
گفت ای حکیم چیزی بخواه! گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی. مصرع

رضینا من نوالک بالرحیل

بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد. جامه باز فرمود و قبا پوستینی بران مزید کرد و درمی چند بداد.

۱۳ حکایت منجمی بخانه درآمد. یکی مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته. دشنام داد و سقط
گفت. فتنه و آشوب برخاست. صاحبدلی برین حال واقف شد و گفت. بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست؟
چون ندانی که در سرای تو کیست

۱۴ حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت نباید که با کسی این سخن
در میان نهی. گفت ای پدر فرمان تراست نگویم. ولیکن باید که مرا بر فایدهٔ این مطلع
گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست؟ گفت تا مصیبت دو نشود. یکی نقصان
مایه و دوم شماتت همسایه. بیت

مگو انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان

تمت

بعونہ تعالیٰ

# منتخب بوستان سعدیؒ

کہ جزوے ہست از انٹرنس کورس فارسی مسمیٰ بہ

## عقد منظوم

بتصحیح مولوی محمد محی الدین مدرس اول گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد

مقام الہ آباد

در مطبع نظائر قانون ہند باہتمام منشی شنبھو دیال طبع شد

سنہ ۱۸۸۱ع

# بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین / حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذرآوران را براند بجور
دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم
و گر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا درنوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی گمان خشم گیرد بسی
و گر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
و گر بر رفیقان نباشد شفیق / بفرسنگ بگریزد از وی رفیق
و گر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار
و گر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / چه دشمن برین خوان یغما چه دوست
اگر بر جفاپیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس　　غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس　　بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد　　که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز　　که دارای خلق ست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی　　که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت　　یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش　　گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل　　گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست　　ور این ست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد　　همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم　　بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم　　عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر　　بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب　　تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر　　باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب　　خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس　　نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند　　بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب　　روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه　　فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری　　که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افگند قطرهٔ سوے یم — ز صلب آورد نطفهٔ در شکم
از آن قطره لولوے لالا کند — وزین صورتے سرو بالا کند
برو علم یک ذرّه پوشیده نیست — که پیدا و پنہان بنزدش یکیست
مہیا کن روزے مار و مور — وگر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست ہست
دگر ره بکتم عدم در برد — وزآنجا بصحراے محشر برد
جہان متفق بر الٰہیتش — فرو ماند در کنہ ماہیتش
بشر ماوراے جلالش نیافت — بصر منتہاے جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وہم — نه در ذیل وصفش رسد دست فہم
درین ورطه کشتی فرو شد ہزار — که پیدا نشد تختهٔ بر کنار
چه شبہا نشستم درین سیر گم — که حیرت گرفت آستینم که قم
محیط ست علم ملک بر بسیط — قیاس تو بر وے نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید — نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند — بلا احصی از تگ فرو مانده اند
نه ہر جاے مرکب توان تاختن — که جاہا سپر باید انداختن
پندار سعدی که راه صفا — توان رفت جز در پے مصطفٰے
کریم السجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشواے سبیل — امین خدا مہبط جبرئیل
شفیع الورٰی خواجهٔ بعث و نشر — امام الہدٰی صدر دیوان حشر

چه وصفت کند سعدی ناتمام — علیک الصلوة ای نبی والسلام

## سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی
تمتّع بهر گوشهٔ یافتم — ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
تولای مردان این پاک بوم — برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان — تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند — بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود زان قند دست — سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم — برو ده در از تربیت ساختم

# باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

## ۱ حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار — که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول زان حال بر من نشست — که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت — که سعدی مدار انچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو خسرو بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود
محال است چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا

ره این است روی از طریقت متاب
بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

## ۲ پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان
بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش

نیاید بنزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسپند

برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده بایدت مستقیم
ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند
که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست
در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر
وگر یک سواره سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس
از آن کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی
کز و نیکوئی دیده باشی بسی

## ۳ پند دادن خسرو بشیرویه

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت — در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
بپیچ ای پسر گردن از عقل و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر — کند نام زشتش به گیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن — نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره ورتر در آفاق کیست — که در ملک رانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند — همان به که نامت به نیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار — که معمار ملک است پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن — که بیخش بر آورده باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست — چه از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

## ۳ گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

بنهی حکم شرع آب خوردن خطاست — و گر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا نداری ز کشتنش باک
و گر دانی اندر تبارش کسان — برایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمگاره را | چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران | ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند | رسد کشور بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان | که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خساست بود دست برد
کزان پس که بر وی بگریند زار | بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد | متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر | وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق گر سر بسر پادشاست | چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد | ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

## حکایت ۵ در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر | قبا داشتی هر دو رو آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز | ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است | وزین بگذری زیب آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله بر تن کنم | به مردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست | ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آئین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستائی برد … ملک باج و ده یک چرا می خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج … چه اقبال بینی در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور … برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری … بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن … که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت … که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای … حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار … به پیکار خون از مسامی میار
به مردی که ملک سراسر زمین … نیرزد که خونی چکد بر زمین

## حکایت ۶

شنیدم که دارای فرخ تبار … ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش … شهنشه برآورد تغلق ز کیش
به صحرا در از دشمنان دار باک … که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بدل خروش … که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم … بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای … بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش … وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت … نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست … که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست … که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیدهٔ … ز خیل و چراگاه پرسیدهٔ

کنونت به مهر آمدم پیش باز | نمی دانیم از بداندیش باز
توانم من اے نامور شهریار | که ایمن برون آرم از صد هزار
مرا نگه بانی بعقل است و لے | تو هم نگه خویش داری بپاے
دران دار ملک از خلل غم بود | که تدبیر شه از شبان کم بود

## ۷ حکایت اتابک مرحوم تکله بن سعد زنگی

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلے | که عمرم بسر رفت بے حاصلے
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزے که هست
چو بشنید داناے روشن نفس | بتندی برآشفت کاے تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست | به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانئ خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلے ندارد دم بے قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

## ۸ گفتار اندر نگاهداشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان | که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ | که گر دست یابد برآید بهیچ
مبر گفتمت پاے مردم زجاے | که عاجز شوی گر در آئی زپاے
دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پاے کار کسے / که افتد که در پایش افتی بسے
تحمل کن اے ناتوان از قوی / که روزے تواناتر از وی شوی
بہمت برآر از ستیزنده شور / که بازوے ہمت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دہل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

## حکایت در معنی رحمت بر ناتوانان در حال توانائی

چنان قحط سالے شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سر چشمہاے قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودے بجز آه بیوه زنے / اگر برشدے دودے از روزنے
چو درویش بے برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستے / کزو مانده بر استخوان پوستے
شگفت آمدم کو قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم اے یار پاکیزه خوے / چه درماندگی پیشت آمد بگوے
بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نه بینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نہایت رسید
نه باران همی آید از آسمان / نه بر مے رود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشند زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردنِ عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روی زرد — غم بینوایان دلم خسته کرد

نخواهم که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ارچه ز ریش ایمنم — چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست — که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را به زندان بری دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان

## حکایت دو برادر ظالم و عادل و عاقبت ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن — نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت — طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد — بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند — به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل — وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد ‌‌ درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت ‌‌ شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزائن تهی کرد و پر کرد جیش ‌‌ ق ‌‌ چنان کز خلائق بهنگام عیش

بگردون شدے بانگ شادی چو رعد ‌‌ چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد ‌‌ که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودکی نامجوی ‌‌ پسندیده پے بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام ‌‌ ثنا گوے حق بامدادان و شام

دران ملک قارون برفتی دلیر ‌‌ که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلے ‌‌ نگویم که خارے که برگ گلے

سر آمد بتائید ملک از سران ‌‌ نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج ‌‌ بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان ‌‌ بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود ‌‌ حقیقت که او دشمن خویش بود

بامید بیشی نداد و نخورد ‌‌ خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی ‌‌ پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر ‌‌ که ظلمست در بوم آن بے هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت ‌‌ زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت ‌‌ بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند ‌‌ سم اسپ دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت ‌‌ خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بے صفا ‌‌ که باشد دعای بدش در قفا

چو بخشش نگون بود و رکافت کن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بر آن نیکمرد — تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست — که در عدل بود آنچه در ظلم جست

## ۱۱ حکایت سرهنگ مردم آزار

گرازی بچاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که می خواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم تا چه برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی — که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق — دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو

## ۱۲ حکایت حجاج یوسف و مرد حقگوی

حکایت کنند از یکی نیک مرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را — بپرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همین گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همین خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار / مکن دست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی بدو تکیه دارند و پشت / روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی / که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار و دلها بداغ تو ریش / که روز پسین آیدت خیر پیش
نخفت است مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی
بسودا چنان بر روی افشاند دوست / که حجاج را دست حجت ببست
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت / چو با کودکان بر نیائی بمشت
شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی دران فکرت آن شب نخفت / بخواب اندرون دید و پیش گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند

## حکایت ۱۳

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد / که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که عمر خداوند جاوید باد

درین شهر مردِ مبارک دم است — که از پارسایان چنوئی کم است

نبردند پیشش مهماتِ کس — که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعاے برین — که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهترانِ خدم — بخوانند پیرِ مبارک قدم

بگفتا دعاے کن اے ہوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیرِ خم کرده پشت — بتندی برآورد بانگِ درشت

که حق مهربانست بر داد گر — ببخشاے و بخشایش حق نگر

دعاے منت کے شود سودمند — اسیرانِ مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی

ببایست عذرِ خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعاے ویت — دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریارِ عجم — ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دلِ خویش گفت — چه رنجم حق است این که درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور برآورد دستِ نیاز

که اے بر فرازندهٔ آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولے همچنان بر دعا داشت دست — که رنجورِ افتاده بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید — چو طاؤس کو رشته در پا ندید

بفرمود گنجینهٔ گوهرش — فشاندند در پاے و زر بر سرش

حق از بهرِ باطل نشاید نهفت — از آن جمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سرِ رشته بارِ دگر — مبادا که دیگر کند رشته سر

چو بارے فتادی نگهدار پای — که تا بار دیگر نیفتی ز جای
بسعدی شنو کین سخن راست است — نه هر بار افتاده برخاست است

## ۱۴ حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت — که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه — که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردے مبارک حضور — بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقائق شناسے جهان دیدهٔ — هنرمندِ آفاق گردیدهٔ
بزرگے زبان آورے کاردان — حکیمے سخن گوے بسیار دان
قزل گفت چندانکه گردیدهٔ — چنین جاے محکم دگر دیدهٔ
بخندید کین قلعهٔ خرم است — ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردن کشان داشتند — دمے چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهانِ دیگر برند — درختِ امیدِ ترا بر خورند
ز دورانِ ملکِ پدر یاد کن — دل از بندِ اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجے نشاند — که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس — امیدش بفضلِ خدا ماند و بس
بر مردِ هشیار دنیا خس است — که هر مدتے جاے دیگر کس است

## ۱۵ حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد — پسر تاجِ شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه — نه جاے نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار — چو دیدش پسر روز دیگر سوار

ز بی ملک و دوران سر و زنشیب — پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار — سبک سیر بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد — جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست — چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری — که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست — که سال دگر دیگری دهخداست

## ۱۷ حکایت در معنی دوام ملک پادشاهان عادل

بزرگی جفاپیشه و حسد غور — گرفتی خر روستائی بجور
خران زیر بار گران بی علف — بروز دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار — نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست — کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند — شبش در گرفت از حشم دور ماند
بتنها ندانست روی و رهی — بینداخت ناکام شب در دهی
خری دید پوینده کارگر — توانا و زور آور و بار بر
یکی مرد کرد استخوانی بدست — چنان می زدش کاستخوان می شکست
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان — ز حد رفت جور این بر این بیزبان
چه زور آوری خود نمائی مکن — برافتاده زور آزمائی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول — یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده نگرفتم این کار پیش — برو چون ندانی پی کار خویش
بسا کس که پیش تو معذور نیست — چو وابینی از مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی خطاب / بگفتا بیا تا چه بینی صواب ؟

که پندارم از عقل بیگانهٔ / نه مستی همانا که دیوانهٔ

بخندید کای ترک نادان خموش / مگر حال خضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست / چرا کشتی ناتوانان شکست ؟

جهانجوی گفت ای ستمگار مرد / چه دانی که خضر آن برای چه کرد

وز آن بیخبر مرد جفا پیشه بود / که دلها ازو بحر اندیشه بود

خرا نیز کردار او بی خروش / جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آن از بهر مصالح شکست / که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در خرزیست / از آن به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر / که پس حق بدست فتادی امیر

نه از جهل می لنگنم ای خر / که از جور سلطان بیداد گر

خر این جا که لنگ است بیمار کش / از آن به که پیش ملک بار کش

تو آن را نگوئی که کشتی گرفت / که چون تا ابد نام زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت که راند / که شفقت برو تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد / نه بر زیر دستان درویش کرد

که فردا وران محفل نام و ننگ / بگیرد گریبان ریشش بچنگ

نهد بار او زار بر گردنش * / نیارد سر از عار بر کردنش

گرفتم که خر بارش اکنون کشد / وز آن روز بار خران چون کشد

گر انصاف پرسی بد اختر کس است / که در راحتش رنج دیگر کس است

همین بیخبر در نشستم بود / که شادیش در رنج مردم بود

اگر بخسپد به آن مرده دل / که خسپند ازو مردم آزرده دل

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت — ببست اسپ و سر بر نمد زین بخفت

همه شب ز بیداری اختر شمرد — ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب یزک تاختند — سحرگه پی اسپ بشناختند

در آن عرصه بر اسپ دیدند شاه — پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین — چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور و طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود و جستند و بستند سخت — بخواری فگندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره راه گریز

بدید آن دم از زندگی آخرش — بگفت آنچه گردید در خاطرش

نه بینی که چون کارد بر سر بود — قلم را زبانش روان تر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت — ببالای او تیر ترکش بریخت

سر ناامیدی برآورد و گفت — شب گور در وی محالست خفت

ز نامهربانی که در دور تست — همه عالم آوازه جور تست

نه من کردم از دست جورت نفیر — که خلقی نه خلقی یکی کشته گیر

عجب گر منت بر دل آید درشت — بکشش گر توانی همه خلق کشت

وگر سخت آید نکوهش ز من — بانصاف پیچ و نکوهش مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچاره بیگنه کشتن است

چه بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپدت دیدگان — نخفته ز دستت ستمدیدگان

بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان مرد و زن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش / ز مستی غفلت آمد بهوش
دران ده که طالع نمودش بهی / دهی را به بخشید فرمان دهی
بیاموزی از عالمان عقل و خوی / نخندد آنکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تو اند / ملامت کنان دوستدار تو اند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بست

## ۱۷ حکایت مشت زن

یکی مشت زن بخت روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت / که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش محنت آلوده تن سوگوار
گهی جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده روی ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو می شدے آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستے / که کس دید ازین صعب تر زیستے
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین
دریغ از فلک شیوه ساختے / که گنجے بدست من انداختے
مگر روزگارے بهوس راندمے / ز خود گرد محنت بیفشاندمے
شنیدم که روزے زمین میشکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بیزبان پند میگفت و راز / که ای خواجه با بینوائی بساز
نه این ست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بسی بگذرد روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد / وگر سر باوج فلک می برد
در آندم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد / که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملک و دنیا و دین خور بهم
زر افشان که دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

## ۱۸ گفتار اندر نواخت لشکریان در حال امن

دلاور که باری تهوّر نمود / بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ / چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال / بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهاے سر خویشتن میخورند / نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد و کار زار

# باب دوم در احسان

## ۱ حکایت

کسے دید در خواب صدر خجند / که خارے زپاے یتیمے بکند
همی گفت و در روضها می چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست / که من سرورم دیگرے زیر دست
اگر تیغ دورانش انداخت است / نه شمشیر دوران هنوز آخت است
چو بینی دعاگوے دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسے / نه تو چشم داری بدست کسے
کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

## ۲ حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد به مهمان سراے خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردے پگاه / مگر بے نواے درآید زراه
برون رفت و هر جانبے بنگرید / باطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکے در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحباۓ بگفت / برسم کریمان صلاے بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک  یکی مردمی کن به نان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام  که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل  بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان  نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع  نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز  چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری  که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست  که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال  که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید  که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل  بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان  ترا نفرت آمد از و یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود  تو واپس چرا می بری دست جود

## حکایت ۳

بزارید وقتی زنی پیش شوی  که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای  که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس  بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز  بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت  نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر  چو استاده‌ٔ دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حق اند  خریدار دکان بی رونق اند

## ۴ حکایت

شنیدم که مردے براہِ حجاز ... بہر خطوہ کردے دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدائے ... کہ خارِ مغیلان نکندے ز پاے
بآخر ز وسواسِ خاطر پریش ... پسند آمدش در نظر کارِ خویش
بتلبیسِ ابلیس در چاه رفت ... کہ نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمتِ حق نہ دریافتے ... غرورش سر از جادہ برتافتے
یکے ہاتف از غیب آواز داد ... کہ اے نیک بختِ مبارک نہاد
پندار اگر طاعتے کردہ ... کہ نزلے بدین حضرت آوردہ
باحسانے آسودہ کردن دلے ... بہ از الف رکعت بہر منزلے

## ۵ حکایت

پسر هنگ سلطان چنین گفت زن ... کہ خیز اے مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبے دہند ... کہ فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد ... کہ سلطان بشب نیتِ روزہ کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش ... ہمی گفت با خود دل از فاقہ ریش
کہ سلطان ازین روزہ آیا چہ خواست ... کہ افطارِ او عیدِ طفلانِ ماست
خورندہ کہ خیرش برآید ز دست ... بہ از صائم الدہر دنیا پرست
مسلم کسے را بود روزہ داشت ... کہ درماندہ را دہد نانِ چاشت
وگرنہ چہ حاجت کہ زحمت بری ... ز خود باز گیری و ہم خود خوری
خیالاتِ نادانِ خلوت نشین ... بہم برکند عاقبت کفر و دین
صفائیست در آب و آئینہ نیز ... ولیکن صفا را بباید تمیز

## ۶ حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود  کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد  جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد  مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار  نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم  تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت  که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دستگیرم بچندین درم  که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود  ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد  که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش  وگر میگریزد ضمان بر منش

وزانجا بزندان درآمد که خیز  وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس  قرارش نبود اندرو یک نفس

چو باد صبا زان زمین سیر کرد  نسیمی که پایش نشاید بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را  که حاصل کنی سیم یا مرد را

به بیچارگان راه زندان گرفت  که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند  نه شکوه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت  بر او پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری  چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که هان ای بسار نفس  نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش  خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک دانش پسند  من آسوده و دیگری پای بند

| | |
|---|---|
| بمرد آخر و نیک نامی ببرد | زهی زندگانی که نامش نمرد |
| تن زنده دل خفته در زیر گل | به از عالمی زنده مرده دل |
| دل زنده هرگز نگردد هلاک | تن زنده دل گر بمیرد چه باک |

## ۷ حکایت در معنی احسان با خلق خدای

| | |
|---|---|
| یکی در بیابان سگی تشنه یافت | برون از رمق در حیاتش نیافت |
| کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندر آن بست دستار خویش |
| بخدمت میان بست و بازو گشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد |
| خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد |
| الا گر جفاکاری اندیشه کن | کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن |
| کسی با سگی نیکوئی گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیک مرد |
| کرم کن چنانکت برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست |
| گرت در بیابان نباشد چهی | چراغی بنه در زیارتگهی |
| به قنطار زر بخش کردن ز گنج | نباشد چو قیراطی از دسترنج |
| برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور |
| تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت |
| گر از پا درآید نماند اسیر | که افتادگان را بود دستگیر |
| به آزار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرماندهی |
| چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر ضعف درویش و عام |
| که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود |
| نصیحت شنو مردم نیک بین | نپاشند در هیچ دل تخم کین |
| خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه چین سر گران میکند |

نترسد که نعمت به مسکین دهند / وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

## حکایت ۸

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندخوئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ / برو زد به سر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی باری چراست / مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش به خواری و زجر تمام
به ناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه باریش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش به دست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و روشن نهاد
به دیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره / برآورد بی‌خویشتن نعره
شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرد اشکش به دیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرو نعم بشوریده سخت — پراحوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بوم اندر شدیم — خداوند زر بود و املاک و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز — کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست — ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تنگ روزیست بازارگان — که سودی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند — بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من — فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری — گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد — بسا کار منعم زبر زیر شد

## حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو — اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش — بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید — که سرگشته از هر طرف می دوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت — بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش — پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار — که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشید بر حال پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است — توانا تر از تو هم آخر کسی است

## ۱۰ حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

به ره بر یکی پیشم آمد جوان — به تک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند — که می آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد — چپ و راست پویدن آغاز کرد
به ره همچنان در پیش می دوید — که جو خورده بود از کفش یا خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش — که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیک مرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کند است دندان یوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

از کفش خورده بوید

## ۱۱ حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای — فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر می برد — بدین دست و پای از کجا می خورد
درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش  ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل  مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر  چو روبه چه باشی بوامانده سیر
چو شیران که را گردنی فربه است  گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن  نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش  که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان  مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر  نه خود را بیفگن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است  که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در وست  که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای  که نیکی رساند بخلق خدای

## ۱۲ حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم  شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند صعلوک صحرانورد  برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست  بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت  ولی بی مروت چو بی بر درخت
بلطف و لبق گرمرو مرد بود  ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع  ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد  همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود  که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده  که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من ‎ ‎ مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند ‎ ‎ نه شب زنده داران که دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار ‎ ‎ دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهی ست ‎ ‎ مقالات بیهوده طبل تهی است
قیامت کسی باشد اندر بهشت ‎ ‎ که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست ‎ ‎ دم بیقدم تکیه گاهیست سست

## ۱۴ حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود ‎ ‎ بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی ‎ ‎ که بر برق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت ‎ ‎ تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد ‎ ‎ که باد از پیش باز ماندی چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم ‎ ‎ سخنهای حاتم بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست ‎ ‎ چو اسپش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب ‎ ‎ که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه ‎ ‎ که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد ‎ ‎ ق ‎ ‎ بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی است ‎ ‎ دگر رد کند بانگ طبل تهی است
رسولی هنرمند عالم بطی ‎ ‎ روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو ‎ ‎ صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود ‎ ‎ برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفگند و اسپی بکشت ‎ ‎ بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر … بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست … ز حسرت بدندان همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیک نام … چرا پیش از اینم ندادی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب … ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از دست باران و سیل … نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی در راه نبود … جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش … که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش … دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسپ … طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی … هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو … ازین نغزتر ماجرایی شنو

## حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن … که بودست فرمانده‌ای در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود … که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم … که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش … که سودا نرفتی ازو در سرش
که چند از مقالات آن باد سنج … که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت … چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد … دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت … یکی را بخون خوردنش بر گماشت
که تا هست حاتم در ایام من … نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت ‌ ‌ ‌ بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش ‌ ‌ ‌ کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان ‌ ‌ ‌ بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود ‌ ‌ ‌ بد اندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای ‌ ‌ ‌ که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم ‌ ‌ ‌ که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان ‌ ‌ ‌ چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش ‌ ‌ ‌ که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر ‌ ‌ ‌ که فرخنده خویست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست ‌ ‌ ‌ ندانم چه کین در میان خاستست
گرم رهنمائی بدانجا که اوست ‌ ‌ ‌ همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم ‌ ‌ ‌ سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید ‌ ‌ ‌ گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد ‌ ‌ ‌ جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست ‌ ‌ ‌ گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد ‌ ‌ ‌ چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم ‌ ‌ ‌ نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت ‌ ‌ ‌ وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد ‌ ‌ ‌ بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر ‌ ‌ ‌ چرا بر نبستی بفتراک سر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد ‌ ‌ ‌ نیاوردی از ضعف تاب نبرد

| | |
|---|---|
| جوان مرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد |
| بدو گفت ای شاه با داد و هوش | ازین در سخنهای حاتم نیوش |
| که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند و خوش منظر و خوبروی |
| جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | بمردانگی فوق خود دیدمش |
| مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | بشمشیر احسان و فضلم بکشت |
| بگفت آنچه دید از کرمهای وی | شهنشه ثنا گفت بر آل طی |
| فرستاده را داد مهر درم | که مهر است بر نام حاتم کرم |
| مراورا رسد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه اش همرهند |

## ۱۵ حکایت در حلم پادشاهان

| | |
|---|---|
| یکی را خری در گل افتاده بود | ز سوداش خون در دل افتاده بود |
| بیابان و باران و سرما و سیل | فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل |
| همه شب درین غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد |
| نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست |
| قضا شاه کشور یکی نامجوی | به نخچیرگه بد به چوگان و گوی |
| شنید این سخنهای دور از صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب |
| نگه کرد و سالار اقلیم دید | که برگشته ماجرا می شنید |
| ملک شرمگین در حشم بنگریست | که سودای این بر من از بهر چیست |
| یکی گفت شاها به تیغش بزن | که نگذاشت کس را نه دختر نه زن |
| نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خر در وحل |
| ببخشید بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد |
| زرش داد و اسپ و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین |

یکی گفتش ای پیر بیعقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

## ۱۶ حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو مانده بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بگفتا چه در یابت آورد خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفائی کزان شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید / بمنزل درآوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که آن بی بصر دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکرد این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمگار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دل اند / همانا کزین توتیا غافل اند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد — مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز — فرو برده چون موش دندان آز

## ۱۷ گفتار اندر دلداری خلقی تا برسد با اهل دلے

الا گر طلبگار اهل دلی — ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بدراج و کبک و حمام — که یکروزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی — امیدست ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف — ز صد چوبه آید یکی بر هدف

## ۱۸ حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله — شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت — بتاریکی آن روشنائی بتافت
چو آمد بر مردم کاروان — شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست — هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
مشایخ بجان طالب هر کس‌اند — که باشد که وقتی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها — خورند از برای گلی خارها

## ۱۹ حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت — زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر بیاسایدش — ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین — که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد — شنیدم که سنگی بجایش نهاد
جوانمرد از زر بقائی نکرد — بیک دستش آمد بدیگر بخورد

نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نای آورد پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند | که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست | هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند ازیشان منال
عیال توانگر خورند از تو سیر | که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمیست بالای گنجی مقیم
ازان سالها می‌بماند زرش | که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند | بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند | بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است ازین روی برتافتن | کزین روی دولت توان یافتن

## ۴۰ حکایت در نتیجهٔ عمل قلیل و اجر جزیل

جوانی بدانگی کرم کرده بود | تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش | فرستاد سلطان بکشتن گهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام | تکاپوی ترکان و غوغای عام
چو دید اندر آشوب درویش پیر | جوان را بدست خلائق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست | که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد | جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ | شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد ازیشان برآمد خروش ... تپانچه زنان بر سر و گوش و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه ... دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر ... بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود ... که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکی ست خوی من و راستی ... بگو بر من آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان ... که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد ... نمردی و بیچاره جان برد
ملک زین حکایت چنان برشگفت ... که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان ... همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص ... چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند ... بدانگی ز جانی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک ازان می‌نهد ... که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلایی درشت ... عصایی شنیدی که عوجی بکشت

## ۲۱ حکایت در معنی ثمرهٔ نکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب ... مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش ... دماغ از تپش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه‌ای ... بگردن بر از خلد پیرایه‌ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد ... که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت ... بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست ... گناهم ز داور بخواهد خواست
که یارب برین بنده بخشایشی ... که دیده‌ام ازو وقتی آسایشی

## ۲۲ گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی ‌ ‌ ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال ‌ ‌ که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجه تست جنگ ‌ ‌ بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد ‌ ‌ درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران ‌ ‌ که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست ‌ ‌ که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ ‌ ‌ یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکه که بر دزد رحمت کنی ‌ ‌ بیازوی خود کاروان میزنی
جفاپیشگان را بده سر بباد ‌ ‌ ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

## ۲۳ گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد ‌ ‌ که زنبور بر سقف او لانه کرد
ز بانی طلب کرد ساطور را ‌ ‌ که ویران کند خان زنبور را
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن ‌ ‌ که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پی کار خویش ‌ ‌ گرفتند یک روز زن را بنیش
بیامد ز دکان سوی خانه مرد ‌ ‌ بران بیخرد زن بسی طیره کرد
زن بی خرد بر در و بام و کوی ‌ ‌ همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش ‌ ‌ تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند ‌ ‌ بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق ‌ ‌ بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند ‌ ‌ بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زده است این مثل پیر ده — ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیک مردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس
نیی نیزه در حلقهٔ کارزار — بقیمت به از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

# باب سوم در عشق

## حکایت

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر ریش بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور — بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند — وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیش مل — سلحدار خارست با شاه گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار — سبک‌تر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی
بسر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند — نچون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

| | |
|---|---|
| نگوییم که بر آب قادر نیند | که بر ساحل نیل مستسقی اند |

## ۲ در معنی عشق مجازی و قوت آن

| | |
|---|---|
| ترا عشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل |
| به بیداریش فتنه بر خد و خال | بخواب اندرش پای بند خیال |
| بصدقش چنان سر نهی بر قدم | که بینی جهان با وجودش عدم |
| چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت |
| دگر با کست بر نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس |
| تو گویی بچشم اندرش منزل است | وگر چشم برهم نهی در دل است |
| نه اندیشه از کس که رسوا شوی | نه قوت که یکدم شکیبا شوی |
| گرت جان بخواهد بکف بر نهی | ورت تیغ بر سر نهد سر نهی |
| چو عشقی که بنیاد او بر هواست | چنین فتنه انگیز و فرمانرواست |
| عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق |
| بسودای جانان ز جان مشتغل | بذکر حبیب از جهان مشتغل |
| بیاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته |
| نشاید بدارو دوا کردشان | که کس مطلع نیست بر دردشان |
| الست از ازل همچنانشان بگوش | بفریاد قالوا بلی در خروش |
| گروهی عمل دار عزلت نشین | قدمهای خاکی دم آتشین |
| بیک نعره کوهی ز جا بر کنند | بیک ناله شهری بهم بر زنند |
| چو باد اند پنهان و چالاک پوی | چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی |
| سحرها بگریند چندانکه آب | فرو شوید از دیده شان کحل خواب |
| فرس کشته از بسکه شب رانده اند | سحرگه خروشان که وامانده اند |

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

## ۳ حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت / مرا خود بیکباره خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

## ۴ حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلائق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت
پراگندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
زیاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش   ز قول نصیحتگر آکنده گوش
پدر یا نخواهد شدن بط غریق   سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردانِ پر حوصله   بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلائق پسند   که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزانِ پوشیده از چشم خلق   نه زنّارداران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند   نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف   نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست   نه هر صورتی جان معنی در وست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست   نه در زیر هر ژنده زنده ایست
اگر ژاله هر قطره دُر شدی   چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای   که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفانِ خلوت سرای الست   بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ   که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

## حکایت جدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد   خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب   چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم   که تا جان شیرین بدر میکنم
فتد تشنه در آبدان عمیق   که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر   وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری   که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخمکاران بود رنجکش   چو خرمن بپا آمد بخسپند خوش

| | |
|---|---|
| درین مجلس آنکس بکامے رسید | که در دور آخر بجامے رسید |

## حکایت در صبر و ثبات مردان خدا

| | |
|---|---|
| چنین نقل دارم ز مردانِ راه | فقیرانِ منعم گدایانِ شاه |
| که پیرے بدریوزه شد بامداد | درِ مسجدے دید و آواز داد |
| یکے گفتش این خانهٔ خلق نیست | که چیزے دهندت بشوخی مایست |
| بپرسید کین خانهٔ کیست پس | که بخشایشش نیست برحالِ کس |
| بگفتا خموش این چه لفظ خطاست | خداوندِ خانه خداوندِ ماست |
| نگه کرد قندیل و محراب دید | بسوز از جگر نعرهٔ برکشید |
| که حیف است ازینجا فراتر شدن | دریغ ست محروم ازین در شدن |
| نرفتم بنومیدی از هیچ کوے | چرا از درِ حق روم زرد روے |
| هم اینجا کنم دستِ خواهش دراز | که دانم نگردم تهیدست باز |
| شنیدم که سالے مجاور نشست | چو فریادخواهان برآورد دست |
| شبے پای عمرش فرو شد بگِل | تپیدن گرفت از ضعیفیش دل |
| سحر برد شخصے چراغش بسر | رمق دید ازو چون چراغِ سحر |
| همیگفت غلغل کنان از فرح | وَمَنْ دَقَّ بَابَ الْكَرِيمِ انْفَتَح |
| طلبگار باید صبور و حمول | که نشنیده ام کیمیاگر ملول |
| چه زرها بخاکِ سیه درکنند | که باشد که روزے مسے زر کنند |
| زر از بهرِ چیزے خریدن نکوست | چه خواهی خریدن به از روے دوست |
| گر از دلبرے دل بتنگ آیدت | دگر غمگسارے بچنگ آیدت |
| مبر تلخ عیشی ز روے ترش | بآبِ دگر آتشش باز کش |
| ولے گر بخوبی ندارد نظیر | باندک دل آزار ترکش مگیر |

توان از کسی دل بپرداختن ... که دانی که بی او توان ساختن

## ۷ حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا باز نگردد

شنیدم که پیری شبی زنده داشت ... سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر ... که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست ... بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت ... مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بستست در ... به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام ... بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار گر وی عنان برشکست ... که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی ... ازین ره که راه دگر دیدمی
چو خواننده محروم گشت از دری ... چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست ... ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود و سر بر زمین فدا ... که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست گرچه هنر نیستش ... که جز ما پناهی دگر نیستش

## ۸ حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت ... که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده چون من به افتد بسی ... مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

## ۹ حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد ... که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید ... دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن ... بسرپنجهٔ آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت     نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر     همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی     چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی     که در دست چوگان اسیر است گوی

## ۱۰ حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت     که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا     پسندیدم آنچه او پسندد مرا

## ۱۱ حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

به مجنون کسی گفت کای نیک پی     که بودت که دیگر نیایی به حی
مگر در سرت شور لیلی نماند     خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار     که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش     تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود     که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی     پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست     که حیف است نام من آنجا که اوست

## ۱۲ حکایت سلطان محمود و صدق محبت او با سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت     که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی     عجب است سودای بلبل بروی
به محمود گفت این حکایت کسی     بپیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست     نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر     بیفتاد و بشکست صندوق در

به یغما ملک آستین برفشاند — وزآنجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی دُرّ و مرجان شدند — ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز — کسی در قفای ملک جز ایاز
بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ — ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم — ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتے ہست در بارگاه — بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلافِ طریقت بود کاولیا — تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست — تو در بندِ خویشی نه در بندِ دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوشِ دل از غیب راز
حقیقت سرائیست آراسته — هوا و هوس گرد برخاسته
نه بینی که جائے که برخاست گرد — نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

## ۱۳ حکایت دهقان و لشکر سلطان

رئیس دہے با پسر در رہے — گذشتند بر قلبِ شاہنشہے
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر — قباہائے اطلس کمرہائے زر
یلانِ کمان دار نخچیر زن — غلامان ترکش کش تیرزن
یکے در برش پرنیانی قباه — یکے بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید — پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت — ز ہیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر رئیسِ دہی — بسرداری از سر بزرگان مہی
چه بود آنکه ببریدی از جان امید — بلرزیدی از پادشاہے چو بید
بلے گفت سالار و فرماندهم — ولے عزتم ہست تا در دہم

بزرگان ازان دهشت آلوده اند — که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی — که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران — که سعدی نگوید مثالی بران

## ۱۴ حکایت کرم شب‌تاب

گر دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز — چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشین کرمک خاک‌زاد — جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

## ۱۵ حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی — که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف بنواختش — بقدر هنر پایگه ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر — بشورید و برکند خلعت ز بر
بسوزش چنان شعله در جان گرفت — که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت — چه بودت که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای — نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله بس — نیاید بچشم اندر آمد نه کس

## ۱۶ گفتار در گذاشتن عنان اختیار بدست دوست و پنداشتن هر خیری از دوست

بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست — چو بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت | که بیند امیدش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است و گر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدارای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناتر است از طبیب

## حکایت ۱۷

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا | تو و عشق شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهل است با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی | که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک | چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است | که پندارم این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان میکشد | که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم | که زنجیر شوق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه این دم که آتش بمن برفروخت
نه آن میکند یار در شاهدی | که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست
که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست
چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال
که گویی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت
که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام
نگویند کاهسته ران ای غلام

## ۱۸ حکایت در مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر می رود
چو فرهادم آتش بسر می رود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش بر خسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهرهٔ
که ناگه بکشتش پری چهرهٔ

همیگفت و میرفت دودش بسر
همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست
برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

# باب چهارم در تواضع

۱

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو این سرفرازی نمود آن کمی / ازین دیو کردند ازان آدمی

## ۲ حکایت بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم / بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

## ۳ حکایت عیسی علی نبینا و علیه السلام و عابد و فاسق

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامه سخت دل — زناپاکی ابلیس ازوی خجل
بسر برده ایام بیحاصلی — نیاسوده تا بوده ازوی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام — شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده — بنادانستی دوده اندوده
نه پای چو بینندگان راست رو — نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سالی بد از وی خلائق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نبشتن نماند
گنهگار و خودرای و شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت — بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار — چو درویش در پیش سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین — که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر — که فریاد حالم رسی دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بروی اندرش

پر ز احتشام

وزان نیمہ عابد سری پر غرور — ترش کردہ بر فاسق ابرو ز دور

کہ این مدبر اندر پی ما چراست — نگون بخت نادان چہ ہمجنس ماست

بگردن در آتش در افتادہ — بباد ہوا عمر بر دادہ

چہ خیر آمد از نفس تر دامنش — کہ صحبت بود با مسیح و منش

چہ بودے کہ زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ برفتی پس کار خویش

ہمی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا کہ در من فتد آتشش

بمحشر کہ حاضر شود انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود کہ وحی از جلیل الصفات — در آمد بہ عیسی علیہ الصلوة

کہ گر عالمست این وگر شد جہول — مرا دعوت ہر دو آمد قبول

تبہ کردہ ایام برگشتہ روز — بنالید بر من بزاری و سوز

بہ بیچارگی ہر کہ آید برم — نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وے عملہای زشت — در آرم بفضل خودش در بہشت

وگر عار دارد عبادت پرست — کہ در خلد با وے بود ہم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار — کہ آنرا بجنت برند این بنار

کہ آنرا جگر خون شد از سوز و درد — گر این تکیہ بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاہ غنی — کہ بیچارگی بہ ز کبر و منی

کرا جامہ پاکست و سیرت پلید — در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت — بہ از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمی گنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوے — نہ ہر شہسوارے بدر برد گوی

پیاز آمد آن بے ہنر جملہ پوست — کہ پنداشت چون پستہ مغزی دروست

| | |
|---|---|
| از این نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار |
| نخورد از عبادت بر آن بیخبر | که با حق نکو بود و با خلق بد |
| سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار |
| گنهکار اندیشناک از خدای | به از پارسای عبادت نمای |

## ۴ حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

| | |
|---|---|
| فقیهی کهن جامه تنگدست | در ایوان قاضی بصف بر نشست |
| نگه کرد قاضی در و تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز |
| ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست |
| بجای بزرگان دلیری مکن | چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن |
| نه هر کس سزاوار باشد بصدر | کرامت بجاه است و منزل بقدر |
| دگر ره چه حاجت به پند کس است | همین شرمساری عقوبت بس است |
| بعزت هر آنکو فروتر نشست | بخواری نیفتد ز بالا به پست |
| چو آتش برآورد درویش دود | فروتر نشست از مقامی که بود |
| فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لا نسلم در انداختند |
| گشادند بر هم در فتنه باز | به لا و نعم کرده گردن دراز |
| تو گفتی خروسان شاطر بجنگ | فتادند با هم بمنقار و چنگ |
| یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین میزدی هر دو دست |
| فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ |
| کهن جامه اندر صف آخرین | بغرش درآمد چو شیر عرین |
| که برهان قوی باید و معنوی | نه رگهای گردن بحجت قوی |
| مرا نیز چوگان حرفست و گوی | بگفتند اگر نیک دانی بگوی |

بکلک فصاحت بیانی که داشت
بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید
قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائی براند
که قاضی چو خر در وحل بازماند

برون آمد از طاق و دستار خویش
باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آمدم با چنین مایهٔ
که بینم ترا در چنین پایهٔ

معرف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران
بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وشند
چو صورت همان به که دم در کشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل

نئے بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود دروست

بدین عقل و همت نخوانم کست
وگر می رود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی
چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ

نه منعم بمال از کسی بهتر است — خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخن گوی چست — بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن — چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برار — که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر — که گفت اِنَّ هٰذَا الْیَوْمُ عَسِیر

بدندان گزید از تعجب یدین — بماندش در و دیده چون فرقدین

وز انجا جوان روی همت بتافت — برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست — که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید — که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس — درین شهر سعدی شناسیم و بس

بران صد هزار آفرین کین بگفت — حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

ترجمہ بتحقیق البتہ یہہ دن دشواری ۱۲

## ۵ حکایت طوّاف عسل

شکر خنده‌ٔ انگبین می فروخت — که دلها ز شیرینیش می بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دستِ او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدل تنگ روئی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترش روی را

حرامت بود نان آنکس چشید — که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

## ۶ حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست — گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغ است ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت زین نوع دیگر مگوی
دردست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند

## ۷ حکایت در معنی صفت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید — به خشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد — به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز — بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه زور و قوتی بود بیش — دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

## ۸ حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ بدکردار

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی کالیده‌ای — بدی سرکه بر روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر — گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل — دویدی و بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن برابرو زدی — چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم‌نشست — وگر مردی آبی ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب — شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی — گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فزا آمدی — نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال — چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر — بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ — گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد — بخندید کای یار فرخ‌نژاد
بدست این پسر طبع و خویش ولیک — مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی — توانم جفا بردن از هر کسی
مروت ندانم که بفروشمش — بدیگر کسی عیب بر گویمش
چو من در بلایش تحمل کنم — بسی به بود گر تحمل کنم
چو خود را پسندی کسی را پسند — تو در زحمتی دیگری را مبند
تحمل چو زهرت نماید نخست — ولی شهد گردد چو در طبع رست

## ۹ حکایت خواجه معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست — که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی  ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته  بمویش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد  روان دست در بانگ و نالش نهاد
نخوابش گرفتی بشب یکنفس  نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت  نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز  گرفتند ازو خلق راه گریز
نماند ز مردم در آن بقعه کس  همان ناتوان ماند و معروف بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت  چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب  که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت  مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد  که این جمله سالوس و زرق اند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش  فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست  که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت  که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم  شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت  شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر  اقامت ببر جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است  ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه  سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت  که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن  کرم پیش نامردمان گم مکن

با خلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف پرسی سگ حق‌شناس — به سیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس — مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش — مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود — که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش — بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروری درخت کرم — بر نیک نامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست — بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند — که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست — نداند که حشمت بحلم اندرست

## ۱۰ حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل بزرگوران

طمع برد شوخی بصاحبدلی — نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک — که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی — نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش — پلنگان درنده صوف‌پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند — وگر صیدی افتد چو سگ برجهند
سوی مسجد آورده دکان شید — که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند — ولی جامه مردم اینان کنند

سپیده و سیه پاره بردوخته بسالوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای جهان گرد شب کوک و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای بلالانه در تن کنند بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آبروئی بسی چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افگند و در ره فتاد وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من همی در سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست من از خود یقین می شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال کجا داند عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواهِ گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که حالم نکوست

گرم عیب گوید بد اندیشِ من
بیا گو ببر نسخه از پیشِ من

کسان مردِ راهِ خدا بوده‌اند
که برجاس تیرِ بلا بوده‌اند

بران باش تا پوستینت درند
که صاحبدلان بارِ شوخان برند

گر از خاکِ مردم سبوئی کنند
بسنگش ملامت کنان بشکنند

## ۱۱ حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهانِ شام
برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطرافِ بازار و کوی
برسمِ عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست
هر آن کاین دو دارد ملک صالح است

دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری
که هم روزِ محشر بود داوری

گر این پادشاهانِ گردن فراز
که در لهو و عیش‌اند و با کام و ناز

در آیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر بر ندارم ز خشت

بهشتِ برین ملک و ماوای ماست
که بندِ غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینها چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوارِ باغ
در آید بکفشش بدرّم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشمِ خلائق فرو شست خواب

روان هر دو کس را فرستاد و خواند
بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید بارانِ جود
فرو شستشان گردِ ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل
نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز
معطر کنان جامه بر عود و سوز

یکی گفت از ینها ملک را نهان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند
ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت
بخندید و در روی درویش گفت

من آنکس نیم کز غرور حشم
ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت
که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی
بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنائی بجمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

## ۱۲ حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولیک از تکبر سری مست داشت

سوی کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند از و دیده بر دوختی
یکی حرف او را نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد
انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی تهی آی تا پر شوی
تو از خود پری زان تهی میروی

ز هستی در آفاق سعدی صفت
تهی گرد و باز آی پر معرفت

## ۱۳ حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش — یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت یا رب سگ اینجا چراست — درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید — بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد — که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای — هلا گفت بر در چه پائی درآی
نه پنداری ای دیدهٔ روشنم — کز ایدر سگ آواز کرد آن منم
چو دیدم که بیچارگی می خرد — نهادم سر از کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی — که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی — ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر — که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب — فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد — نگر کافتابش بعیوق برد

## ۱۴ حکایت بهلول

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی — چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی — به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی — همه خلق را نیست پنداشتی

## ۱۵ حکایت لقمان علیه الرحمة

شنیدم که لقمان سیه فام بود — نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش — به بغداد در کار گل داشتش
بسالی سرائی بپرداختش — کس از بندهٔ خواجه نشناختش

چو پیش آمدش بنده رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم
بیک ساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیکمرد
که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت
که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر
که دشخوار بازیردستان مگیر

گر از حاکمان سختت آید سخن
تو بازیردستان درشتی مکن

## ۱۶ حکایت شیخ جنید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجه شیر گیر
فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن به پی
لگد خوردی از گوسفندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خوش میگریست
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازین بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر بر نهم تاج عفو خدای

و گر کسوت معرفت در برم
نماند به بسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد
مر او را بدوزخ نخواهند برد

ره این است سعدی که مردان راه
بعزت نکردند در خود نگاه

| | |
|---|---|
| ازین بر ملائک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند |

## ۱۷ حکایت پارسا و بربط زن

| | |
|---|---|
| یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب بر سر پارسائی شکست |
| چو روز آمد آن نیک مرد حلیم | بر سنگدل برد یک مشت سیم |
| که دوشینه معذور بودی و مست | ترا و مرا بربط و سر شکست |
| مرا به شد آن زخم و برخاست بیم | ترا به نخواهد شد الا به سیم |
| ازین دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند |

## ۱۸ حکایت

| | |
|---|---|
| یکی خوب کردار و خوش خوی بود | که بد سیرتان را نکوگوی بود |
| بخوابش کسی دید چون در گذشت | که باری حکایت کن از سرگذشت |
| دهانی بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد |
| نگفتند با من به سختی بسی | که من سخت نگرفتمی بر کسی |

## ۱۹ حکایت ذوالنون مصری علیه الرحمة

| | |
|---|---|
| چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل |
| گروهی سوی کوهساران شدند | بزاری طلب گار باران شدند |
| گرستند از گریه جویی روان | بیاید مگر گریهٔ آسمان |
| بذوالنون خبر برد ازیشان کسی | که بر خلق رنجست و سختی بسی |
| فرومادگان را دعایی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن |
| شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت |
| خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل برایشان گریست |
| سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد ز سیل بهاران غدیر |

بپرسید از و عارفی در نهفت / چه حکمت درین بخت مقبل بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی بفعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان تر از خود ندیدم کسی
بزرگی مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن
مهی بایدت لطف کن کآگهان / ندیدند از خود بتر در جهان
توانگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بچیزی شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بوده ست هم
بهیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد
بهم تا گلستان معنی شکفت / بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

# باب پنجم در رضا و تسلیم

## الحکایت

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت بر افروختم
پراگنده گوئی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در و درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند / درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و گوپال و گرز گران | که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم | جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

## ۲ گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت ببخشایش داور است | نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشته است دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نمانده است بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش برآورد گرد

## ۳ حکایت شاطر سپاهان

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجه گاو زور | ز هولش بشیران درافتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی | عدو را بهر یک بینداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرهای زفت
نزد تارک جنگجویی بخشت | که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد | بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن    امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر    فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای    وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی    گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی    دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی    که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود    که عیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام    خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه ام    کشید آرزومندی خانه ام
قضارا چنان اتفاق اوفتاد    که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام    بدل برگذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد    که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم    بمهرش طلبگار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر    خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی    دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته    سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش    سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر    چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر    بدر کردم آن جنگجوئی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان    گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود    چو دولت نباشد تهور چه سود

| | |
|---|---|
| من آنم که چون حمله آوردمی | برمح از کف انگشتری بردمی |
| ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری |
| غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز |
| چه یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم |
| کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست |
| گروهی پلنگ افگن پیل زور | در آهن سر مرد و سم ستور |
| همان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه |
| چو ابر اسپ تازی برانگیختیم | چو باران پلالک فرو ریختیم |
| دو لشکر بهم بر زدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین |
| ز باریدن تیر همچون تگرگ | بهر گوشه برخاست طوفان مرگ |
| بصید هزبران پرخاش ساز | کمند اژدهای دهن کرد باز |
| زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر و خود |
| سواران دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم |
| چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد |
| ز شمشیر جنگ آوران کند بود | که کین آوری ز اختر تند بود |
| کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون |
| کسان را نشد ناوک اندر حریر | که گفتم بدوزند سندان بتیر |
| چو صد دانه مجموع در خوشه | فتادیم هر دانه در گوشه |
| بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست |
| چو طالع ز ما روی بر پیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود |

## ۴ حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهان سوز پیکار ساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی به کتفش بر از خام گور
چو پنجاه تیر خدنگش بزد — که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد — بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه بست — چو دزدان خونی بگردن پس دست
شب از غیرت و شرمساری نخفت — سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر — نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست — ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب — برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود — ستبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی‌اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه است اگر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد — نه نادان بناساز خوردن بمرد

## ۵ حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد — عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار — به از ثقل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید بهیچ

| | |
|---|---|
| قضا را طبیب اندران شب بمرد | چهل سال ازین رفت و زنده است گرد |

## ۶ حکایت

| | |
|---|---|
| یکی روستائی سقط شد خرش | علم کرد بر تاکِ بستان سرش |
| جهاندیده پیری برو برگذشت | چنین گفت خندان بناطورِ دشت |
| مپندار جانِ پدر کاین حمار | کند دفع چشم بد از کشتزار |
| که این دفعِ چوب از سر و گوش خویش | نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش |
| چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد خود از رنج مرد |

## ۷ حکایت

| | |
|---|---|
| شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی |
| بآخر سر ناامیدی بتافت | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت |
| به بدبختی و نیکبختی قلم | بگردید و ما همچنان در شکم |
| نه روزی بسرپنجگی میخورند | که سرپنجگان تنگ روزی ترند |

## ۸ حکایت

| | |
|---|---|
| فرو کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بیگناهم مکوب |
| توان بر تو از جورِ مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست |
| بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآرد خروش |

## ۹ حکایت

| | |
|---|---|
| بلنداختری نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه‌دار |
| هم او را دران بقعه زر بود و مال | دگر تنگدستانِ برگشته حال |
| زنی جنگ پیوسته با شوی خویش | شبانگه چو رفتش تهی دست پیش |
| که کس چون تو بدبخت درویش نیست | چو زنبور سرخت جز این نیش نیست |

بیاموز مردی ز رهبانگان
که آخر نیم قحبهٔ رایگان

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت
چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت

برآورد صافی دلِ صوف پوش
چو طبل از تهی گاه خالی خروش

که من دستِ قدرت ندارم بهیچ
بسرپنجه دستِ قضا بر مپیچ

نکردند در دستِ من اختیار
که من خویشتن را کنم بختیار

## ۱۰ حکایت

یکی مردِ درویش در خاکِ کیش
نکو گفت با همسرِ زشتِ خویش

چو دستِ قضا زشت رویت نوشت
میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیک بختی بزور
بسرمه که بینا کند چشمِ کور

نیاید نکوکاری از بدرگان
محال است دوزندگی از سگان

همه فیلسوفانِ یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود
بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آئینه
ولیکن نه باشد ز سنگ آئینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو رد می نگردد خدنگِ قضا
سپر نیست مر بنده را جز رضا

## ۱۱ حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود ز من دوربین تر کسی

زغن گفت ازین درنشاید گذشت
بیا تا چه بینی در اطرافِ دشت

شنیدم که مقدار یکروزه راه
بکرد از بلندی بپستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باور است
که یکدانه گندم بهامون در است

زغن را نماند از تعجب شکیب
ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز ‌‌ — ‌‌ برو بر به پیچید قیدے دراز
ندانست از آن دانه خوردنش ‌‌ — ‌‌ که دهر افگند دام در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف ‌‌ — ‌‌ نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود ‌‌ — ‌‌ چو بینائی دامِ خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند ‌‌ — ‌‌ نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست ‌‌ — ‌‌ قضا چشم باریک بینش ببست
در آبے که پیدا ندارد کنار ‌‌ — ‌‌ غرورِ شناور نیاید بکار

## حکایت ۱۲

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف ‌‌ — ‌‌ چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتے بر نیاید ز دست ‌‌ — ‌‌ که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورتِ حال بد یا نکوست ‌‌ — ‌‌ نگارندهٔ دستِ تقدیر اوست
ازین نوع از شرکِ پوشیده است ‌‌ — ‌‌ که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوندِ امر ‌‌ — ‌‌ نه بینی دگر صورتِ زید و عمرو
نه پندارم ار بنده دم درکشد ‌‌ — ‌‌ خدایش به روزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد ‌‌ — ‌‌ اگر وے به بندد نشاید گشاد

## حکایت ۱۳

شتر کره با مادرِ خویش گفت ‌‌ — ‌‌ پس از رفتن آخر زمانے بخفت
بگفت ار بدست منستے مهار ‌‌ — ‌‌ ندیدے کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد ‌‌ — ‌‌ وگر ناخدا جامه بر خود درد
مکن سعدیا دیده بر دستِ کس ‌‌ — ‌‌ که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز درها بست ‌‌ — ‌‌ که گر وے براند نخواند کست

گر او تاجدارت کند سر برآر — وگرنه سرِ ناامیدی بخار

## ۱۴ گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست — وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنارِ مغ بر میانت چه دلق — که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش — چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود — خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند از سرش — بماند کهن جامهٔ در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند — که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس — توان خرج کردن بر ناشناس
منه جانِ من آب زر بر پشیز — که صرافِ دانا نگیرد بچیز
زراندودگان را بآتش برند — پدید آید آنگه که مس یا زرند

## ۱۵ حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت — بمردے که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ — که نتوانی از خلق برستن بهیچ
کسانیکه فعلت پسندیده اند — هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس — که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت — که بازت رود چادر از روی زشت

## ۱۶ حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزی بچاشت
زکتابش آن روز سابق نبرد — بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز
فتاد اندر و ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمهٔ چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند که در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر ازان طفل نادان ترست
که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ ست آن نماز
که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق می رود جاده‌ات
در آتش فشانند سجاده‌ات

نکو سیرت بی تکلف برون
به از پارسای خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای
چه مزدش بود در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست
درین ره جز آنکس که رویش دروست

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی
بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز
گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار
بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افگند تخم بر روی سنگ
جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل
که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار
چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی ریا خرقه سهلست دوخت ... گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست ... نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جائی انبان باد ... که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندان ورع می‌نمود ... بدیدند هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر ... که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند ... از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش ... برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید ... که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانیکه سلطان و شاهنشه‌اند ... سراسر گدایان این درگه‌اند
طمع در گدا مرد معنی نبست ... نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری ... که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست ... اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر ... اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی ... مبادا که فردا پشیمان شوی

## باب ششم در صفت قناعت

۱

خدا را ندانست و طاعت نکرد ... که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را ... خبر کن حریص جهان‌گرد را
سکونی بدست آر ای بی‌ثبات ... که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی ... که او را چو می‌پروری می‌کشی

خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشهٔ / بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنانکه شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را ازین در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای ذکر است قوت نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر / چو خر با نجیل عیسی مخر
مگر می ندانی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

## ۲ حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

## ۳ حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
مبر ای برادر بفرمانش دست / که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سرافراز دای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامن در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی ... چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر کز تنعم شکیبا شوی ... وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز ... چه می بایدت ز آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت ... نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست ... بران از خودش تا نراند کست

## ۴ حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان ... کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم ... به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد ... که روی از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت ... که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار ... اگر هوشمندی عزیزش مدار
دگر هر چه باشد مرادش خوری ... ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن ... مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ ... چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم ... وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل ... شکم پیش من تنگ بهتر که دل

## ۵ حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب ... حدیثی که شیرین تر است از رطب
بتی چند در خرقهٔ راستان ... گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود ... ز پرخواری خویشتن پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت ... وز آنجا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد | لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت | بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ | بود تنگ دل رودگان فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم | بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک | شکم پر نخواهد شد الا بخاک

## ۶ حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی | چپ و راست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده | که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت | جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش | چو باشد تقاضای تلخ از پیش

## ۷ حکایت

امیر ختن جامه از حریر | بپیری فرستاد زر خمیر
بپوشید و بوسید دستش نمین | که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن | وز او خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده بر زمین خسپ و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

## ۸ حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک | که مقطوع روزی شود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که ای نفس خودکرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

## ۹ حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمانسرای امیر / غلامان حاکم زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید / همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند ازان بنده خورسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

## ۱۰ حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد. فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم · شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست · چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک · چه مشتی زرش پیش و چه مشت خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست · که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر · فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست · گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست · به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت · بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد · چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست و گر پینه دوز · چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست · برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس · که برخیزد از دستت آزار کس

## ۱۱ حکایت

رباخواری از نردبانی فتاد · شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت · دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال · که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان · بدوزخ در افتادم از نردبان

## ۱۲ حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد · یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس · کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن · همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راهِ سیل ای غلام — که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای — که بر ره کند کاروانی سرای

## ۱۳ حکایت

یکی سلطنت رانِ صاحب شکوه — فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در ان بقعه کشور گذاشت — که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوسِ دولت شنید — دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت — دل پر دلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ — که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز خصمِ پراگنده خلقی بکشت — دگر جمع گشتند و هم رای و پشت
چنانش در حصار کشیدند تنگ — که عاجز شد از تیرباران و سنگ
برِ نیک مردی فرستاد کس — که صعبم فرو مانده فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر — نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت — چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارونِ نعمت پرست — که گنج سلامت بکنج اندرست

## ۱۴ گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمالست در نفس مرد کریم — گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین ست و سرمایه زرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاک مردم کند — عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آبِ ایستاده بوی

ببخشندگی کوش کآب روان | بسیلش تفقد کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه | نه بینیم که در وی کند کس نگاه
وگر خردهٔ زر ز دندان گاز | بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال | که گه آید و گه رود جاه و مال

# باب هفتم در تربیت نفس و تهذیب اخلاق

## حکایت

سخن در صلاح ست و تدبیر و خوی | نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
چه با دشمنِ نفس همخانهٔ | چه در بندِ پیکارِ بیگانهٔ
عنان باز پیچانِ نفس از حرام | برستم ز رستم گذشتند و سام
کس از چون تو دشمن ندارد همی | که با خویشتن بر نیائی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرزِ گران مغزِ مردم مکوب
وجودِ تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستورِ دانا خرد
همانا که دونانِ گردن فراز | درین شهر کبراند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامانِ حر | هوا و هوس رهزن و کیسه بُر
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند | سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نه بینی که شب دزد و اوباش و خس — نگردند جایی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی — که حرفی بس ار کار بندد کسی

## ۳ گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد هم شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان — که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز — دهن جز به لؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضرجواب
کمال است در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نه بینی خجل — جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربند است راز — نگر تا نبیند در شهر باز
ازان مرد دانا دهان دوختست — که بیند که شمع از زبان سوختست

## ۴ حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت ‌‌ ‌ که این را نشاید بکس باز گفت
بسالے نیامد ز دل بر دہان ‌ ‌ بیک روز شد منتشر در جہان
بفرمود جلاد را بے دریغ ‌ ‌ که بردار سرہاے اینان بہ تیغ
یکے زان میان گفت و زنہار خواست ‌ ‌ مکش بندگان کاین گنہ از تو خاست
تو اول نہ بستی که سرچشمہ بود ‌ ‌ چو سیلاب شد پیش بستن چہ سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسے ‌ ‌ که او خود نگوید بر ہر کسے
جواہر بگنجینہ داران سپار ‌ ‌ ولے راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی برو دست ہست ‌ ‌ چو گفتہ شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاہ دل ‌ ‌ ببالاے کام و زبانش مہل
توان باز دادن رہ نرہ دیو ‌ ‌ ولے باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس ‌ ‌ نیاید بلاحول کس باز پس
یکے طفل بردارد از رخش بند ‌ ‌ نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آن که گر بر ملا اوفتد ‌ ‌ وجودے ازان در بلا اوفتد
بدہقان نادان چہ خوش گفت زن ‌ ‌ بدانش سخن گوی یا دم مزن

## ۴ حکایت

یکے خوب خلق و خلق پوش بود ‌ ‌ که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور ‌ ‌ بگردش چو پروانہ جویان نور
تفکر شبے با دل خویش کرد ‌ ‌ که پوشیدہ زیر زبانست مرد
اگر من چنین سر بخود در برم ‌ ‌ چہ دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست ‌ ‌ که در مصر نادان‌تر از وی ہم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت ‌ ‌ سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آئینه گر خویشتن دیدمی | به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از ان پرده برداشتم | که خود را نکو روے پنداشتم
کم آوازه را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ایخداوند هوش | وقارست و نااہل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلے پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منماے زود | که هرگه که خواهی توانے نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهائم خموشند و گویا بشر | پراگنده گوے از بهائم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش | وگرنه شدن چون بهائم خموش
بنطق است و عقل آدمی زاده فاش | چو طوطی سخنگوے و نادان مباش

## حکایت ۵

یکے ناسزا گفت در وقت جنگ | گریبان دریدند وے را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست | جهاندیده گفتش اے خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودے دهن | دریده ندیدے چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بے مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانست و بس | بآبے توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور | هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوے | وگر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربی ست | چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار | که سعدی نااہل ست و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند    که طاقت ندارم که مغزم برند

## حکایت ۶

عضد را پسر نیک رنجور بود    شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند    که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست    که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستانسرای    یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت    جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس    تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار    ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود    ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار    که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش    بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش    چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

## حکایت ۷

شنیدم که در بزم ترکان مست    مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی    غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت    دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش    چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

## مثل ۸

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ    پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست    یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست | که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش | دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز | نگوئی که این کوته است آن دراز

## ۹ حکایت در فضیلت پرده پوشی

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی اینحکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم در کشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهی است و در خرقه عار

بپشتش برآور چو مردان که مست | عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه یارا که فرمان نگیرد بگوش | نه زهره که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش | در آورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین | زهی پارسائی و تقوی و دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند | مرقع بسیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست | که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام | به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت | بناکام بردش بجائی که داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت | بخندید طائی دگر روز و گفت

مریز آبروی برادر بکوی | که دهرت نریزد بشهر آبروی

## ۱۰ حکایت در غیبت و خللهای آن

| | |
|---|---|
| بد اندر حق مردم نیک و بد | مگو ای جوانمرد صاحب خرد |
| که بد مرد را خصم خود می‌کنی | وگر نیک مردست بد می‌کنی |
| ترا هر که گوید فلان کس بدست | چنین دان که در پوستین خودست |
| که فعل فلان را بباید بیان | وزین فعل بد می‌برآید عیان |
| به بد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گوئی سخن هم بدی |
| مقالات مردان ز مردی شنو | نه از سعدی و شهروردی شنو |

## ۱۱ حکایت همدرین معنی

| | |
|---|---|
| مرا پیر دانای مرشد شهاب | دو اندرز فرمود بر روی آب |
| یکی آنکه بر خویش خودبین مباش | دگر آنکه بر غیر بدبین مباش |

## ۱۲ حکایت

| | |
|---|---|
| زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت داننده سرفراز |
| که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن |
| گرفتم ز تمکین او کم شود | نخواهد بجاه تو اندر فزود |

## ۱۳ حکایت

| | |
|---|---|
| کسی گفت و پنداشتم طیبت است | که دزدی بسامان‌تر از غیبت است |
| بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم بگوش |
| بناراستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می‌نهی |
| بلی گفت دزدان تهور کنند | ببازوی مردی شکم پر کنند |
| نه غیبت کن ناسزاوار مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد |

## ۱۴ حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد — فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث — برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب — به تندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست — ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی — ازین راه دیگر تو در وی رسی

## ۱۵ حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست — دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق — خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد — جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او — بخواهند از دیگران کین او
تو دست ازوی و روزگارش بدار — که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مست آیدم — نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه — که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود — مبادا که تنها بدوزخ رود

## ۱۶ حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی — بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین — بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت — بصاحب نظر باز گفتند گفت
مدر پردهٔ یار شوریده حال — نه طیبت حرامست و غیبت حلال

## ۱۷ حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال / که نهی است مسواک بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نه بینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن ده خدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهان شوی ز ناگفتنیها نخست / بشوی آنگه از خوردنیها که هست
کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظر است / نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن / کز او فارغ و شرم داری ز من

## ۱۸ حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

## ۱۹ حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزان لب بدندان گزی
من از نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد / که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غائب شد ای نیکنام / دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آن کو برد نام مردم بعار / تو چشم نکو گوئی از وی مدار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقل است / که مشغول خود وز جهان غافل است

## ۲۰ حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / چو زین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند / کزو بر دل خلق بینی گزند
حلال است ازو نقل کردن خبر / مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیائی متن / که خود میدرد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او می درافتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

## ۲۱ حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت / بدروازهٔ سیستان برگذشت

| | |
|---|---|
| چو چیزے خرید از زن بقال کو | زناکول و قطعے کہ بایست ازو |
| بدزدید بقال ازو نیم دانگ | برآورد دزد سیہ کار بانگ |
| خدایا تو شب رو بآتش بسوز | کہ رہ میزند سیستانے بروز |

## ۴۲ حکایت

| | |
|---|---|
| یکے گفت با صوفیئے با صفا | ندانی فلانت چہ گفت از قفا |
| بگفتا خموش اے برادر بخفت | ندانستہ بہتر کہ دشمن چہ گفت |
| کسانے کہ پیغام دشمن برند | ز دشمن ہمانا کہ دشمن ترند |
| کسے قولِ دشمن نیارد بدوست | جز آنکس کہ در دشمنی یار اوست |
| نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم |
| تو دشمن تری کآوری بر دہان | کہ دشمن چنین گفت اندر نہان |
| سخن چین کند تازہ جنگ قدیم | بخشم آورد نیک مرد سلیم |
| ازان ہمنشین تا توانی گریز | کہ مر فتنۂ خفتہ را گفت خیز |
| سیہ چال و مرد اندرو بستہ پاے | بہ از فتنہ از جاے بردن بجاے |
| میانِ دو تن جنگ چون آتش ست | سخن چین بدبخت ہیزم کش است |

## ۴۳ حکایت

| | |
|---|---|
| فریدون وزیرے پسندیدہ داشت | کہ روشن دل و دوربین دیدہ داشت |
| رضاے حق اول نگہداشتی | دگر پاس فرمان شہ داشتی |
| نہد عاملِ سفلہ بر خلق رنج | کہ تدبیر ملکست و توفیر گنج |
| اگر جانبِ حق نداری نگاہ | گزندت رساند ہم از پادشاہ |
| یکے رفت پیش ملک بامداد | کہ ہر روزت آسایش و کام باد |
| غرض مشنو از من نصیحت پذیر | ترا در نہان دشمن است این وزیر |

کس از خاصِ لشکر نماند است و عام — که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز — بمیرد دهد آن زر و سیم باز
نخواهد برانند آن خودپرست — مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه — بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من — بخاطر چرائی بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت — چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من — بقا بیشت خواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت — گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت — مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر — نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست — خلاف افگند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل
میانِ دو کس آتش افروختن — نه عقل است و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید — که از هر دو عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند — وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش — که آوخ چرا حق نکردم بگوش

## حکایت ۴۴

زنی خوب فرمان بر پارسا — کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت
که یار موافق بود در برت

همه روز گر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی
بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن
نگه در نکوئی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشان تر که خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

ببرد از پری چهره زشت خوی
زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دل آرام باشد زن نیکخواه
ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه بآوارگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به
که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرائی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش
سراویل کحلیش گو مرد پوش

زنی را که جهل است و ناراستی
بلای سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست
از انبار گندم فروشوی دست

بر آن بنده حق نیکوئی خواستست
که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد
برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد
چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ
که رفتن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی
وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنجست و بار
رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن از دو تن
که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد
دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست در هر بهار
که تقویم پارے نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلاے سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمانده و سرکشند
ولیکن شنیدم که در بر خوشند

کسے را که بینی گرفتار زن
برو سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی
اگر یک زمان در کنارش کشی

## ۲۵ حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیر مردے بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم چیر
چنان می برم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش اے خواجه دل
کس از صبر کردن نگردد خجل

چو از گلبنی دیده باشی خوشے
روا باشد ار بار خارش کشے

درختے که پیوسته بارش خوری
تحمل کن آنگه که خارش خوری

## ۲۶ گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین
ز نامحرمان گو فراتر نشین

بسی بی‌هنر آتش نشاید فروخت — که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر — گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن — بنیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج — وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر — نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار — بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس — کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مکان از چه یافت — نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا — خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد — بسی برنیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار — نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان — که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد — دگر کس غمش خورد و آواره کرد
نگهدار از آمیزگار بدش — که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه — که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی‌حمیت بباید گریخت — که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست  پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر ہلاک و تلف  کہ پیش از پدر مردہ بہ ناخلف

## ۴۷ حکایت

شبے دعوتے بود در کوی من  ز ہر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوے  بگردون شد آوازۂ ہاے و ہوی
پری پیکری بود محبوب من  بدو گفتم اے لعبت خوب من
چرا با جوانان نیائی بجمع  کہ روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سہی قامت سیم تن  کہ میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست  نہ مردی بود پیش مردان نشست

## ۴۸ حکایت

جوانے خردمند فرزانہ بود  کہ در وعظ چالاک و مردانہ بود
نکو نام و صاحبدل و حق پرست  خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغت و در نحو چست  ولے حرف ابجد نگفتے درست
یکے را بگفتم ز صاحبدلان  کہ دندان پیشین ندارد فلان
بر آمد ز سودائے من سرخ روے  کزین جنس بیہودہ دیگر مگوے
تو در وی ہمان عیب دیدی کہ ہست  ز چندان ہنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من کہ روز یقین  نہ بیند بدی مردم نیک بین
یکے را کہ علم ست و تدبیر و راے  گرش پاے عصمت بلغزد ز جاے
بیک خردہ مپسند بروے جفا  بزرگان چہ گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با ہم اے ہوشمند  چہ در بند خاری تو گلدستہ بند
کرا زشت خوئی بود در سرشت  نہ بیند ز طاؤس جز پاے زشت

صفائی بدست آور ای بی تمیز ... که ننماید آئینهٔ تیره نیز
طریقی طلب کز عقوبت رهی ... نه حرفی که انگشت بر وی نهی
مکن عیب خلق ای خردمند پیش ... که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم ... چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی ... چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن ... پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای ... برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم ... تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من به‌ام یا بدم ... که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست ... خدایم بهتر از تو داناترست
نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب ... که بینم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای ... یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر ... به بینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ ... جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه ... بنفرت کند و اندرون سیاه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش ... چو زحفی ببیند بر آرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند ... حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت ... سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور مغز پسته بینداز پوست

# باب هشتم در بیان فضیلت شکر

## حکایت

نفس می نیارم زد از شکر دوست — که شکرے ندانم که در خورد اوست
عطائی ست هر موے از و بر تنم — چگونه بهر موے شکرے کنم
ستایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست — که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعے که شخص آفریند ز گل — روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب — نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک — که ننگ ست ناپاک رفتن بخاک
پیاپے بیفشان از آئینه گرد — که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودے آب منی — اگر مردی از سر بدر کن منی
ق چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوے خویش
چرا حق نمی بینی اے خود پرست — که بازو بگردش در آورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبرد ست گوے — سپاس خداوند توفیق گوے
تو قائم بجود نیستے یک قدم — ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف — همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست — به پستان مادر در آویخت دست
غریبے که رنج آردش دهر پیش — بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافت ست — ز انبوب معده خورش یافت ست

دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دل است / پس ار بنگری شیر خون دل است
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

## ۳ حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه / که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی نبینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده / وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقیقت عین باطل نمودی بگوش

## ۳ گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

ببین تا یک انگشت از چند بند — با قلیدسِ صنع درهم فگند
پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرفِ صنعش نهی
تأمل کن از بهرِ رفتارِ مرد — که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای — نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست — که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساخت است — که گل مهرهٔ چون تو پرداخت است
رگت بر تن است ای پسندیده خوی — زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح به دل و دل به دانش عزیز
بهائم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهرِ خور — تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر — فریفته مشو صورتِ خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن نکوبی بسنگ — مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعانِ منت شناس — بدوزند نعمت بمیخِ سپاس

## ۴ حکایت

نبرد آزمای ز ادهم فتاد — بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن — نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین — مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و تن راست شد — وگر وی نبودی زمن خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه ... نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم ... شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر من نپیچیدمی گردنش ... نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی ... که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود ... سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند ... بجستند بسیار و کم یافتند
تو هم گردن از شکر منعم مپیچ ... که روز پسین سر برآری بهیچ

## ۵ گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز ... مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار ... همی گسترد فرش بساط بهار
اگر باد و برقست و باران و میغ ... وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند ... که تخم تو در خاک می‌پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش ... که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام ... تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و منّ از هوا ... رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست ... ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند ... قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک ... زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت ... که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد ... بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس ... که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش ... که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک ... که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند ... ز چندین هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی ... براهی که پایان ندارد مپوی

## ۶ حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت ... که ای بوالعجب گوی برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن ... نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس ... بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش ... به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست ... ز عیب برادر فرو گیر و دوست

## ۷ گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

ندانند کسی قدر روز خوشی ... مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال ... چه سهل است پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان نخفت ... خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیز پای ... بشکرانه با کند پایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان ... توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب ... ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود (قعود جلوس) ... چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت ... که یک چند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز ... که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز

براندیش از افتان و خیزان تب ... که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت      چه داند شب پاسبان چون گذشت

## ۸ حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان      گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل      بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش      که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام      که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید      شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت      که طبعش بدو اندکی میل داشت (۲ عقدم)
تماشای ترکش چنان خوش فتاد      که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش      ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر و بس نبود      که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت      که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد      چو دست اندر آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود      چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ      چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب      که بیچارگان را گذشت از سر آب (۴ کشتی)
توقف کنید ای جوانان چست      که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان      مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال      ز ره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیونی برد      پیاده چه دانی که خون می‌خورد
بآرامگه در دل خفتگان      ندانند حال شکم گرسنه

## ۹ حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود  ۞  همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ  ۞  که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت  ۞  تو بارے زغم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست  ۞  که دستت عسس تنگ برهم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی  ۞  چو بینی ز خود بینواتر کسی

## ۱۰ حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد  ۞  تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام  ۞  بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش  ۞  یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجا آور ای خام شکر خدای  ۞  که چون ما نه خام بردستی و پای

## ۱۱ حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر  ۞  بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فروکوفت بر گردنش  ۞  ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست  ۞  ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه - گفتا بشتر نایستم  ۞  که آنم که پنداشتی نیستم
نکوسیرت بی تکلف برون  ۞  به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن  ۞  به از فاسق پارسا پیرهن

## ۱۲ حکایت

زره باز پس مانده میگریست  ۞  که مسکین تر از من برین پشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز  ۞  ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بخر برنهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ که آخر بزیر کسان خر نهٔ

## ۱۳ حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد ‌ ‌ ‌ ‌ جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری ‌ ‌ ‌ ‌ که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند ‌ ‌ ‌ ‌ مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست ‌ ‌ ‌ ‌ که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نبشت ‌ ‌ ‌ ‌ مزن طعنه بر دیگری در کنشت
به بند ای مسلمان بشکرانه دست ‌ ‌ ‌ ‌ که زنار مغ بر میانت نه بست
نه خود میرود هر که جویان اوست ‌ ‌ ‌ ‌ بعنفش کشان می برد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد ‌ ‌ ‌ ‌ که کوری بود تکیه بر غیر کرد

## ۱۴ گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشتست باری شفا در نبات ‌ ‌ ‌ ‌ اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج ‌ ‌ ‌ ‌ ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن ‌ ‌ ‌ ‌ برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد بر مغز خورد ‌ ‌ ‌ ‌ کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز ‌ ‌ ‌ ‌ ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل ‌ ‌ ‌ ‌ بدان تازه روی ست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام ‌ ‌ ‌ ‌ که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد ‌ ‌ ‌ ‌ مرکب ازین چار طبع ست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست ‌ ‌ ‌ ‌ ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد از نفس نگذرد | تف سینه جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام | تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد دل اهل شناخت | که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش | که لطف حقت می‌دهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد | نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین | خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائی ست تسبیح و ذکر و حضور | گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده | نه پیوسته اقطاع او خورده

## ۱۵ گفتار در سابقه حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل بر نهاد | پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد | کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد | ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمی ست | که بگشاده بر آسمان و زمی ست
کیت فهم بودی نشیب و فراز | گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود | درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی | محال ست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی | کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد | ترا سمع دراکی داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند | ز سلطان بسلطان خبر می برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که تقدیر اوست
برد بوستانبان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

## ۱۶ حکایت سفر ہندوستان و ضلالت بت پرستان

بتے دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاہلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نه بندد از آن خوبتر
ز ہر ناحیت کاروانہا روان / بدیدار آن صورت بے روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از ہر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیے جمادے پرستد چرا
مغے را که با من سر و کار بود / نکوگوے و ہم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم اے برہمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدہوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلال اندرند
نه نیروے دستش نه رفتار پای / ورش بفگنی بر نخیزد ز جاے
نه بینی که چشمانش از کہرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روے خیر
چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدل است / بنزدیک بیدانشان جاہل ست
فرو ماندم از چاره ہمچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چه بینی که جاہل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مہین برہمن را ستودم بلند / که اے پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوش است  که شکلی خوش و صورتی دلکش است

بدیع آیدم صورتش در نظر  ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عن قریب  بد از نیک نادر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه  نصیحت گر شاه این بقعه

عبادت بتقلید گمراهی است  خنک رهروی را که آگاهی است

چه معنی ست در صورت این صنم  که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی  پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سوالت صواب است و فعلت جمیل  بمنزل رسد هر که جوید دلیل

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست  برآرد به یزدان دادار دست

دگر خواهی امشب هم اینجا بباش  که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر  چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز  مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب  بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم  که بردم در آنشب عذاب الیم

همه شب دران قید غم مبتلا  یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس  بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بیخلاف  برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته  بیک دم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار  ز یک گوشه ناگه در آمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی  بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و بر زن نماند  در آن بتکده جای در زن نماند

من از غصه رنجور واز خواب مست — که ناگه تمثال بر داشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش — تو گفتی که دریا درآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا پیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است — ق — خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زیردست — نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج — بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست — مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد — چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان — برآرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار — که شنعت بود بخته بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم — نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن بهمن ‌ ‌ ‌ بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من بر آید دمار ‌ ‌ ‌ مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی ‌ ‌ ‌ ز بیخش بر آور چو دریافتی
که گر زنده اش مانی آن بی هنر ‌ ‌ ‌ نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت ‌ ‌ ‌ اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه ‌ ‌ ‌ چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث ‌ ‌ ‌ که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا بر انگیختم ‌ ‌ ‌ رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی ‌ ‌ ‌ ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای ‌ ‌ ‌ چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی ‌ ‌ ‌ گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابک تر از خود مینداز تیر ‌ ‌ ‌ چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی جز این پند نیست ‌ ‌ ‌ که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز ‌ ‌ ‌ وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آنجمله تلخی که بر من گذشت ‌ ‌ ‌ دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تأیید بوبکر سعد ‌ ‌ ‌ که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم ‌ ‌ ‌ درین سایه گستر پناه آمدم
دعا گوی این دولتم بنده وار ‌ ‌ ‌ خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش ‌ ‌ ‌ که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم ‌ ‌ ‌ وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها ‌ ‌ ‌ هنوزم بگوش است آن پندها

یکے آنکہ ہر گہ کہ دستِ نیاز / بر آرم بدرگاہِ دانائے راز
بیاد آید آن لعبتِ چینیم / کند خاک در چشمِ خود بینیم
بدانم کہ دستے کہ بر داشتم / بہ نیروے خود بر نیفراشتم
نہ صاحبدلان دست بر می‌کشند / کہ سر رشتہ از غیب در می‌کشند
درِ خیر بازست وطاعت ولیک / نہ ہر کس تواناست بر فعلِ نیک
ہمین ست مانع کہ در بارگاہ / نشاید شدن جز بفرمانِ شاہ
کلیدِ قدر نیست در دستِ کس / توانائے مطلق خدا ایست وبس
پس اے مردِ پوئندہ بر راہِ راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نہادت سرشت / نیاید ز خوے تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / ہمان کس کہ در مار زہر آفرید
چو خواہد کہ ملکِ تو ویران کند / نخست از تو خلقے پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشائشے / رساند بخلق از تو آسائشے
تکبر مکن بر رہِ راستی / کہ دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامے بیابی گرت رہ دہند / کہ بر خوانِ عزت سماطت نہند
ولیکن نباید کہ تنہا خورے / ز درویشِ درماندہ یاد آوری
فرستی مگر رحمتے در پیم / کہ بر کردۂ خویش واثق نیم

## باب نہم در توبہ

### حکایت ۱

بیا اے کہ عمرت بہفتاد رفت / مگر خفتہ بودے کہ بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده‌تر / تهیدست را دل پراگنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

## حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی / ز شوخی درافگنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوان است و سبزه خوید / شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک / بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازے که بود ... دمادم سر رشته خواهد درود
شما راست نوبت برین خوان نشست ... که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار ... دگر چشم عیش از جوانے مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ ... نشاید چو بلبل تماشاے باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال ... چه میخواهی از باز بر کنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو ... شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت ... که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست ... دگر تکیه بر زندگانے خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست ... که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب ... فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام ... چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست ... ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن ... به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست ... به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور ... برد پیر مسکین سیاهی بگور

## حکایت ۴

کهن سالے آمد بنزد طبیب ... ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه ای نیک رای ... که پایم همے بر نیاید ز جاے
بدان ماند این قامت خفته ام ... که گوئی بگل در فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان بر گسل ... که پایت قیامت بر آید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پاے ... در ایام پیری بهش باش و راے

چو دوران عمر از چهل برگذشت — مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر — که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم — که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندر اند — بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم — نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگار

## گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان فراخ است گویی بزن
من این روز را قدر نشناختم — بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود — که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار — تو میرو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست — نیاورد خواهد بهای درست
کنون کوفتادت بغفلت ز دست — طریقی ندارد بجز باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن — چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک — چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو ... نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز ... تو بی‌دست و پای از نشستن بخیز

## ۵ حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید ... فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز ... زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس ... که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است ... و لیکن بیابان بپیش اندر است
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل ... نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان ... بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت ... که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا بر آرند سر ... نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود ... پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت در آمد بروی شباب ... شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز بر کندم از عمر امید ... که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز ... بخواهد گذشت این دم چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت ... و زین نیز دم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری ... گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست ... که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقل است تدبیر گور ... کنون کن که چشمت نخورد است مور
بمایه توان ای پسر سود کرد ... چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در گذشت ... نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشم است اشکی ببار / زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیز است و الوقت سیف

## حکایت ۶

قضا نده را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیز هوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگ است ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست / نه وقتی که سر رشته برد ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفته است در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

## ۷ حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین — کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز — که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن — بفکرت چنان گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور — بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد

## ۸ حکایت

دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار — بروید گل و بشکفد لاله زار
بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت — برآید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما همین گل دمد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان

## ۹ حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد — که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال — درو تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست — نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام — درو چوب سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان — در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش — براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم | ز دوم زمین تا سپهر عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ | بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند | خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست | که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت | که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه در رفت روشن ضمیر | که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت | که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهان است باز | که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال | که سرمایهٔ عمرت شود پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجایی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت | سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک | که فردا شوی سرمه در زیر خاک

## ۱۰ حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ | سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان | که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش | سر آمد برو روزگاران عیش
بد اندیش وی را درون شاد گشت | بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید | که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت ببازوی زور | یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک | دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتارِ زندانِ گور ‏ تنش طعمۂ کرم و تاراجِ مور
ز دورِ فلک بدرِ رویش ہلال ‏ ز جورِ زمان سروِ قدش خلال
کفِ دست و سرپنجۂ زورمند ‏ جدا کردہ ایام بندش ز بند
چنانش بدر رحمت آمد ز دل ‏ کہ بسرشت بر خاک از گریہ گل
پشیمان شد از کردۂ خوی زشت ‏ بفرمود بر سنگِ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسے ‏ کہ دہرت پس از وے نماند بسے
شنید این سخن عارفے ہوشیار ‏ بنالید کاے قادرِ کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو ‏ کہ بگریست دشمن بزاری برو
تنِ ما شود نیز روزے چنان ‏ کہ بر وے بسوزد دلِ دشمنان
مگر در دلِ دوست رحم آیدم ‏ چو بیند کہ دشمن ببخشایدم
بجاے رسد کاسۂ سر بزود ‏ کہ گوئی درو دیدہ ہرگز نبود
زدم تیشہ یک روز بر تلِ خاک ‏ بگوش آمدم نالۂ دردناک
کہ زنہار اگر مردی آہستہ تر ‏ کہ چشم و بناگوش و رویست و سر

## ۱۱ حکایت پدر و دختر

شبے خفتہ بودم بعزمِ سفر ‏ پئے کاروانے گرفتم سحر
برآمد یکے سہمگین باد و گرد ‏ کہ بر چشمِ مردم جہان تیرہ کرد
برہ بر یکے دخترے خانہ بود ‏ بمعجر غبار از پدر مے زدود
پدر گفت اے نازنین چہرِ من ‏ کہ شوریدہ داری دل از مہرِ من
نچندان نشیند درین دیدہ گرد ‏ کہ بازش بمعجر توان پاک کرد
ترا نفسِ رعنا چو سرکش ستور ‏ دوان مے برد تا بسر شیبِ گور
اجل ناگہت بگسلاند رکیب ‏ عنان باز نتوان گرفت از نشیب

## ۱۲ حکایت موعظت و پند

خبر داری ای استخوانی قفس     که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید     دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست     دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت     ق     در آندم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی     ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت     نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم     که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان     نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند     که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد     قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت بر آور کنون     که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در     سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب     سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی     ور آلایشی داری از خود بشوی

## ۱۳ حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی     که باران رحمت برو هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید     ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری     بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد     بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی     که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان به اعلی رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود ببین ای عجب در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

## ۱۴ حکایت مجازی بمعنی

یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه را بردرید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / جهاندیده‌ای بر سرش رفت و گفت
چو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو | چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو بر خوری | نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید | که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی | که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای | چو بیند که دشمن بود در سرای

## حکایت ۱۵

یکی برد با پادشاهی ستیز | بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز | همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی | کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بناچار دشمن بدردش پوست | رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن | که خود بیخ دشمن بر آید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست | بخشنودی دشمن آزار دوست

## حکایت ۱۶

یکی مال مردم بتلبیس خورد | چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی | که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با من است از نهان آشتی | چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغست فرموده دیو زشت | که دست ملک بر تو خواهد نبشت
روا داری از جهل و ناپاکیت | که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی | شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نه بندد امان | چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار ❊ چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت از اندازه بیرون بدی ❊ چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فراشو چو بینی درِ صلح باز ❊ که ناگه درِ توبه گردد فراز
مرو زیرِ بار گنه اے پسر ❊ که حمّال عاجز بود در سفر
پے نیک مردان بباید شتافت ❊ که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبالِ دیو خسے ❊ ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است ❊ که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
رهِ راست رو تا بمنزل رسی ❊ تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصّار چشمش ببست ❊ دوان تا بشب شب همانجا که هست

## حکایت ۱۷

گِل آلوده راهِ مسجد گرفت ❊ ز بختِ نگون طالع اندر شگفت
یکے زجر کردش که تبّت یداک ❊ مرو دامن آلوده در جائے پاک
مرا رقتے در دل آمد برین ❊ که پاک است و خرم بهشتِ برین
در آنجائے پاکانِ امیدوار ❊ گِل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد ❊ کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گردِ زلت بشوے ❊ که ناگه ز بالا ببندند جوے
مگو مرغِ دولت ز قیدم بجست ❊ هنوزش سرِ رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست ❊ ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دستِ خواهش نبست ❊ برآور بدرگاه دادار دست
مخسب اے گنه کرده خفته خیز ❊ بعذرِ گنه آب چشمی بریز
چو حکمِ ضرورت بود کابروے ❊ بریزند بارے برین خاکِ کوے

ور آبت نماند شفیع آر پیش | کسی را که هست آبرو از تو بیش
بقهر ار براند خدای ازدرم | روان بزرگان شفیع آورم

## ۱۸ حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل بود ره بنادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر | برو دامن نیک مردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی ز هیبت فروشوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند | مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد | که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست | که در حلقه پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت

## ۱۹ حکایت خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی بر فروخت | نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست | که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را | یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست عمرت شد اندر بدی
تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خرمن اندوختن
پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد
مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند
از و نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند خجل در برت

## ۴۰ حکایت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان
بر او بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسائی از جانب هیچ کس
برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز بیگانگانست و خویش

## ۴۱ حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک
چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها
نترسی که بر وی فتد دیدها

براندیش از آن بنده پر گناه
که از خواجه آبق شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز
بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی بر ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب
نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسے گرچہ بد کرد هم بد نکرد — کہ پیش از قیامت غمِ خود بخورد
گر آئینہ از آہ گردد سیاہ — شود روشن آئینۂ دل بآہ
بترس از گناهانِ خویش این نفس — کہ روزِ قیامت نترسی ز کس

## ۲۲ حکایت

غریب آمدم در سوادِ حبش — دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بسیچ سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
بہ رہ بر یکے دکہ دیدم بلند — تنے چند مسکین بر و پاے بند
یکے گفت این بندیان شب روند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم — ترا گر جهان شحنہ گیرد چہ غم
نکونام را کس نگیرد اسیر — بترس از خداے و مترس از امیر
نیاورد عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفعِ دیوانیان
وگر عفتش را فریب است زیر — زبانِ حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیدہ آرم بجاے — نیندیشم از دشمنِ تیرہ راے
اگر بندہ کوشش کند بندہ وار — عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند راے است در بندگی — ز جان داری افتد بخربندگی
قدم پیش نہ کز ملک بگذرے — کہ گر بازمانی ز دد کمترے

## ۲۳ حکایت

یکے را بچوگان شہِ دامغان — بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت — برو پارسائے گذر کرد و گفت
بشب گر ببردے بر شحنہ سوز — گناہ آبرویش عذرے بروز
کسے روزِ محشر نگردد خجل — کہ شبها بدرگہ برد سوزِ دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه ‌‌ ‌ شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم ‌‌ ‌ در عذرخواهان نه بندد کریم
لطیفی که آورد از نیست هست ‌‌ ‌ عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده دست حاجت بر آر ‌‌ ‌ وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه ‌‌ ‌ که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی ‌‌ ‌ که ریزد گناه آب چشمش بسی

## حکایت ۴۴

بصنعا درم طفلی اندر گذشت ‌‌ ‌ چگویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد ‌‌ ‌ که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند ‌‌ ‌ که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت ‌‌ ‌ که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر ‌‌ ‌ که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش ‌‌ ‌ بر انداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آنجای تاریک تنگ ‌‌ ‌ بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش ‌‌ ‌ ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای ‌‌ ‌ بهش باش و با روشنائی در آی
شب گور خواهی منور چو روز ‌‌ ‌ از اینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن می بلرزد ز تب ‌‌ ‌ مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند ‌‌ ‌ که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

# باب دهم در مناجات و عجز و تسلیم

## حکایت

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار ازین در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز — ق بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود
گنه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم — بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی — جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ — سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم

## ۲ حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریده در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی — میفگن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم — ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ام — فرو مانده با نفس اماره ام
نمی تازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان بر آید بزور — نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بیمثل و مانندیت
به لبیک حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام
به تکبیر مردان شمشیرزن — که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنانکه طاعت کنند — که بیطاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در ظلامم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نه بیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نه بندد دری دیگرم
ور از جهل غائب شدم روز چند / کنون کآمدم در بر ویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عذر پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قوی ست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم / که حکمت چنین میرود بر سرم

## حکایت ۳

سیه چرده را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من از زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم / توانای مطلق توئی من کیم
گرم رهنمائی رسیدم بخیر / وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند

## حکایت ۴

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقّت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

## حکایت ۵

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بنالید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده ام دستگیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس
بر آشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگہ ما شود نیز رد    پس آنگہ چہ فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست    کہ عاجزتر است از صنم ہر کہ ہست
محالست اگر سر برین در نہی    کہ باز آیدت دست حاجت تہی
خدایا مقصر بکار آمدیم    گنہگار و امیدوار آمدیم

## ۶ حکایت مست و مؤذن

شنیدم کہ مستی ز تاب نبید    بمقصورۂ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم    کہ یا رب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش کہ ہین    سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چہ شایستہ کردی کہ خواہی بہشت    نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست    کہ مستم بدار از من ای خواجہ دست
عجب داری از لطف پروردگار    کہ باشد گنہگاری امیدوار
ترا می نگویم کہ عذرم پذیر    در توبہ بازست و حق دستگیر
ہمی شرم دارم ز لطف کریم    کہ خوانم گنہ پیش عفوش عظیم
کسی را کہ پیری درآرد ز پای    چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتادہ پیر    خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاہم ببخش    فرومایگی و گناہم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم    بنابخردی شہرہ گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر    کہ تو پردہ پوشی و ما پردہ در
برآوردہ مردم ز بیرون خروش    تو با بندہ در پردہ و پردہ پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند    خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود    نماند گرفتاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجائی رسم وگر بفگنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست که از دست من جز کژی برنخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من که شرمم نمی‌آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست که هیچش فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمت بالخیر

محمد عربی کابروی ہر دوسرا است
کسی کہ خاک درش نیست خاک بر سر او

مطلب محمد عربی

اوس آستان پہ اپنی جبین سا ہے
وہ اپنی جان ہماری اور ایمان ہماری

از خدا و رسول خدا

الکاتب حمید الدین احمد عفی عنہ ۱۲۹۹ھ

writing the proper equivalents. (b) Mark the nouns ending in, in the last four lines, that ought to haye the *iazfat.*

Translate into Persian.

"By morning they had reached the Bedouin encampment of the Banu Khuraa. An Arab lady sat in the door of her tent ready to give food and drink to any travellers that might chance to pass that way. Mahomed and his followers were fatigued and thirsty, for the heat was extreme, and they gladly refreshed themselves with the milk which she offered them in abundance. During the hottest part of the day, they rested at Kudayd In the evening, thinking they were now at a safe enough distance from Mecca, they joined the common road. They had not proceeded far when they met one of the Meccan scouts returning on horseback, who seeing that he had small chance of success single-handed against four opponents, effered no opposition, but on the contrary, pledged his word that if permitted to depart in peace he would not reveal that he had met them.

تمت

وکٹوریا پریس الہ آباد *

beyond all men I ever met, the quickest apprehension of a poet's meaning. "

1880

I. Translate into English :—

* نه سوداي خود شان نه پرواي كس * نه در كنج توحيد شان جاي كس *

* حريفان خلوت سراے الست * بيک جرعه تا نفخه صور مست

II. Give the etymology of توحيد and الصديق

III. Explain the word الست complete the sentence from which it is quoted and give the meaning in English.

IV. In line 12, for چرغزي some copies have چرعاري what deos the latter signify, and which is the better reading?

V. Translate into Persian:—(*a*) The more haste the less speed

(*b*) It rained for three days consecutively.

(*c*) Do unto others as you would wish to be done by

(*d*) The quicker he walked the quicker I followed him.

VI. Translate into English.—

* a * درجامع بعلبک كلمه چند ازوعظ ميگفتم باقومي افسرده ودل مرده *

* * * گفتم سبحان الله دوران باخبردر حضور ونزديكان بے بصور دور

VII. Write out the imperative and present indicative of افسرده and mention some other verbs undergoing similar changes in those moods.

VIII, (a) What does the و stand for in نفسم and what in دورم omit the م in both words and subsitute in

* اگر قدرت جود است وگر قوت سجود تونگران را به میسر می شود *

* * * * * * تا بدانی که مشغول

کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق مقسوم

VI. Write out the prose portion of the above extract, with all the vowel points and *izafats.*

VII. Write the infinitives and prœterites of—— (*a*) شاید-خسپد-زاید (*b*) the singulars of مراتب-اوراد-ابنای

VIII. Explain fully the terms محکم تنزیل-تجرید

IX. Translate into Persian.—

Some years ago, when the Afghans had possession of Persia, a rude chief of that nation was governor of Shiraz. A poet composed a panegyric upon his wisdom, his valour, and his virtues. As he was taking it to the place, a friend asked him if he was insane, to offer an ode to a barbarian, who hardly understood a word of the Persian language. "That may be true," he replied, "but I am starving, and have no means of livelihood but making verses." He went before the governor with the ode in his hand. "Who is that fellow?" said the Afghan lord. "I am a poet," said the man, "and this paper contains poetry." "What is the use of poetry?" said the chief. "To render great men like you immortal," he replied, and began to read his composition aloud. "Enough," said the governor; "give the poor man some money, that is what he wants." The poet retired delighted. His friend met him at the door and said "you must be now convinced of the folly of carrying odes to a man who does not understand them." "Not understand?" he replied; "he has, on the contrary,

7. (*a*) Translate into English.

*      * بسرهنگ سلطان چنین گفت زن * که خیز ای مبارک در رزق زن *
*      *      * صفائی است در آب و آئینه نیز * ولیکن صفا را بباید تمیز

(*b*) Your text book has فرزندگانت instead of فرزندکانت which is the better reading?

8. Translate into Persian.

It is related that one day a rumour spread in the city that Nadir Shah had been slain in the fort. This produced a general confusion, and the people of the city killed five thousand men of his camp ; on hearing of this Nadir Shah left the fort, and sat in the golden *masjid*, which was built by Raushan-ud- daulah, and gave orders for a general massacre. For nine hours an indiscriminate slaughter of all was committed. It is said that the number of those who were slain was nearly 20,000.

## 1879.

I. Translate into English :—

*      *      * تقدمی بلرزد چو باد آورم * مناجات شوریدهٔ در حرم *
*      *      * بپاکان کز آلایشم دوردار * وگر زلتی رفت معذور دار

II. Write down the singulars of اوصاف-مناجات-طاعات-حجاج with their vowel points.

III. Give the meaning of لبیک and its derivation. Explain مدفون یثرب

IV. What is the force of به in the beginning of line 7 (بمردان) Also of the final ی in راهی in the same line.

V. Translate into English :—

was the custom of the Afghans during the time of Sultan Bahlul and Sikander, and as long as the dominion of the Afghans lasted, that if any Afghan received a sum of money or dress of honor ; that sum or dress of honor was regularly appointed to him, and he received it every year.

1878

1. Translate into English :—

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگی قطع کرده * * * * * *

* * روزگارم بشد بنادانی * من نکردم شما حذر بکنید

2. Give the etymology of رنجور and mention the other words having the same ending, with their meanings in English.

3. Explain the forms دیدمی کام -- تودیع and the spellings اوفتاده Should we spell in Persian فائده or فایده ?

4. Write down the Imperatives, and the Negative Imperatives (نهي) of the following verbs, with their meanings in English : ایستادن-شگفتن-شدن-نمودن-بودن-انگاشتن-افراختن-بدیدن-گردانیدن-نوردیدن-ستدن

5. Distinguish between آمدي when the *ya* is *maruf*, and when the *ya* is *majhul.* How many different meanings has the latter form ?

6. Translate into Persian :—(*a*) This is the book which I had lost. (*b*) Bring me a book in which the names of the Kings of England are given. (*c*) Let us go it is late. (*d*) The older a man is, the more experienced he is.

3. Translate into English :

رئيس دهي با پسر درهي * گذشتند در قلب شاهنشاهي * * *
* * * نگفتند حرفي زبان آوران * كه سعدي نگويد مثالي بران

4. (*a*) Write down the several meanings which the words قهي-سهي-واي-هاي-دهي-رهي may have. Also the meanings of قلب (*b*) Explain the plural in bait (1) and the spelling قباه in bait (4). (*c*) Explain the final ي (in baits 1, 7, 11,) مثالي-سعدي-مهي-خسرواني-شاهنشاهي-رهي

5. Translate into English :—

يكي را پسر گم شد از راحله * شبانگه بگرديد در قافله * * *
* * * برند از براي دلي بارها * خورند از براي گلي خارها

6. (*a*) Write out the words in the preceding passage that have the izafat. (*b*) Write down the Imperatives and the second persons singular of the Perfect (ماضي قريب) of every verb in question (5) (*c*) Explain in Persian the Moral of the Story in question (5).

7. Translate into Persian :—

To every pious Afghan who came into his presence from Afghanistan, Sher Shah used to give money to an amount exceeding his expectations, and he would say "This is your share of the kingdom of Hind which has fallen into my hands, and this is assigned to you, come every year to receive it. And to his own tribe and family of Sur, who dwelt in land of Roh (صحيح ‌ھ) he sent an annual stipend in money in proportion to the members of his family and retainers ; and during the period of his dominion, no Afghan whether in Hind or Roh, was in want but all became men of substance. It

the first, the third, the thirtieth, sixty, three hundred, seven hundred, nine hundred and eighteen.

VII. Form Persian sentences with پنداشتن-پرسیدن-خرسند-پر-سزاوار-درآوردن-توانستن-شایستن- جستن-رستن

VIII. Translate into Persian :—

The Persian poet Auhad-uddin Alir, who wrote under the assumed name of Anwari was born in the district of Ahiward. He was very poor, and studied Arabic literature and law in the Mausuri Madrasah at Tus. One day while sitting at the entrance of the Madrasah he saw a man passing by, mounted on a richly caparisoned horse, and accompanied by numerous slaves. Anwari asked who the rich man was, and was told in reply that he was a poet. He therefore wrote that very night an ode in praise of Sultan Saufar, and presented it the following morning. The Sultan who was a man of taste recognized the abilities of the young poet, and took him into his service. Anwari died at Balkh in 586 A. H. His Diwan contains more than 12000 verses. There exists a commentary on his Diwan by Mir Abul Hasain of Shiraz.

1877

I. Translate into English :—

بربالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق * *

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده * *

وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

2. (a) Should آزانجا spelt آزانجا have ترجه the izafat Should it be written ترجۀ (b) Give the etymology of پیغمبر-بیهوده-محتاج and explain جامع and the plural. بازوان (c) How many of the above *misras* contain only Persian words ?

asked him to do me the honor to walk into my house. "For this time," replied he, "I will go in ; but upon this condition that you shall put yourself to no extraordinary charge upon my account. "I will do just as you please," said I; "only do me the favor to alight and walk in." Accordingly he complied, and I gave orders for an entertainment; and while that was getting ready we fell into discourse together.

1376

I Translate into English:

مراحاجئی شانۂ عاج داد * کہ رحمت براخلاق حجاج باد * *
* * وگرخودپرستی شکم طبلہ کن * درخانہ این وآن قبلہ کن

II (*a*) Explain the final ی in اندکی بنوعی سعدی خسروی یکی (b Are there any bait) in the above passage that contain no Arabic words (c) Explain in Persian the purport (مطلب) of baits 4 and 7

III Write down the 3rd person singular of the future (مستقبل) Active voice of every verb that occurs in the first four baits

IV. Translate into English :—

کارانی رادرزمین یونان بردند * * *
* * چوسائل ازتو بزاری طلب کند چیزی * بدہ وگرنہ ستمگر بزور بستاند

V. Write town the 2nd person singular of the Muzara, the Maziqarib, and the Imperative of شستن افزودن گرائیدن گردیدن گرفتن گرویدن گریستن غریویدن سپوختن انشردن and write down the English meaning of these infinitives.

IV. How is plural formed in Persian. Mention exceptions. (*b*) write down the word خانہ with all prominal affixes (ضمیرمتصل) (*c*) write down the Persian for

Death came to his relief on the road, it is believed by his being hanged upon a tree, and the mangled trunk was sent to Delhi, where it was laid before the sightless monarch, the most ghostly nazar that ever was prevented in the Diwankhas.

1875.

I. Translate into English:--

از صدمت روزگار وانقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او نه نشیند *
* * * *
* * وهریک را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر وحکایتي معتبر *

II. Point out all مضاف and مضاف اليه in the above 3 poetical pieces

III. What is the infinitive (مصدر) of باشد نشیند باید داند نهد میگردد

IV. Give the perfect (ماضي قریب) imperative (امر) Future (مستقبل) active and passive of خریدن-فروختن-گرفتن-

V. Write down the present participle (اسم فاعل) and the imperative (امر) of ریختن-پختن-چاویدن-نگریستن-گرفتن-سبودن-دوختن

VI. Write down the vowel points of the letter ب in words ببرد (cut down) ببرد (carry) بگیرد (take), بکش kill, and بکش (pull out).

VII Translate into Persian.

As it happened, I was not out in my conjecture, for it was a full year before I saw my young merchant again. Then he appeared, indeed with richer apparel than before, but seemed to have something on his mind. I

IV. Form words with the endings ان-ا-ک-ناک-مند-ین-ش and give their meanings.

V. Explain the use of the prefix بہ (1) before nouns, (2) before verbal forms, giving examples which verbal forms, take بہ ?

VI. Form adjectives of نقرہ (silver), کاغذ (paper), آہن (iron), بدخشان (Badakhshan), دهلي (Delhi), موسي Moses,) سرمہ (surmah), مصطفی (Mustafa).

VII. (*a*) Write down the prepositions جز-در-بہ-از with the pronouns او and ایشان (*b*) The plurals of چہ-شما-ما , and the singulars and the meanings of نیاکان-نوشتہا-مہرویان-آزادگان (c) The Persian for 3, 30, 300, and 3 millions.

VIII (*a*) Inflect the مضارع-قریب-ماضي مستقبل-امر-نهي of ایستادن (*b*) write down the اسم فاعل اسم مفعول and مصدر active and passive, of پختن (*c*) explain the meaning of the form بپختني

IX. Translate into Persian :—

For the Rohila chief Gulam Kadir a still more horrible fate was prepared on his arrival at Muthra, Sindia inflicted upon him the punishment of *tashhir*, sending him round the bazar on a jackass, with his face to the tail, and a guard instructed to stop at every large shop, and beg a cowree. The wretched man becoming abusive under this treatment his tongue was torn out of his mouth. Gradually he was mutilated further, being first blinded as a retribution of treatment of the emperor Shah Alam, and subsequently deprived of his nose, ears, hands, and feet, and sent to Delhi.

V. Explain the *waw* in خویش what name has it in Grammar ? Mention other words in which the same *waw* occurs.

VI. Inflect the Perfect (ماضی قریب), Imperative (امر) and the Future (مستقبل), active and passive of دیدن (to see), and the مضارع of گریستن, with their English meanings

VII. Write in Persian a letter addressed to your father, informing him that you have passed the Examination, and that you now wish to enter College.

VIII. Translate into Persian.—

Persia is more celebrated for fruit than for grain. The date palm attains perfection on the shores of the Persian Gulf. Various drugs come from Persia The horses and asses are of a superior kind, and the broad-tailed sheep is common. The silk worm is largely cultivated in the Northern provinces. Of minerals little is known, the turquoise mines near Nishapur are celebrated.

## 1874

1. Translate into English:—

خطیبی کریه‌الصوت خود را خوش آواز پنداشتی *   *   *

*   *   * عیبم هنر و کمال بینند * خارم گل و یاسمن نمایند *

II. Write out the words of the preceding passage which have the Izafat.

III. Translate into English :—

دیدم گل تازه چند دسته * بر گنبدی از گیاه بسته *   *   *

*   *   * سعدی ره کعبهٔ رضا گیر * ای مرد خدا ره خدا گیر *

VI.—The following words have each two pronunciations:—خواب-بهن-پذیرفتن-زلیخا-کهنه-سخن-برهنه-گلستان Explain the واو in خود and خوردن and the الف in آستر

VII.—Explain عشق مجازی-آهیخته-بیدق-ابن السبیل-روزهیجا سنائی-نیل—معروف کرخی and give the etymology of مغیلان انباز-نستعلیق-بسحاق-ماجرا

VIII.—Translate into Hindustani—

مرا پیر دانا مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش دوم آنکه برغیر بدبین مباش

IX.—How many Arabic words are there in the preceding two verses? Give their Persian equivalents. Which two words of the last bait contain rhyme.

Explain the term ردیف

X.—Write down the امر and نهی of the following verbs:—

یارستن-فهمیدن-زدودن-آلودن-ستادن-فرستادن-پختن-دوختن-آوردن جَستن-جُستن-رستن-رستن-اندودن Give Hindustani equivalent for each of these Infinitives

XI.—Write down the Imperatives, Infinitives and Participles Active and Passive of the verb رشتن, giving the meanings in English and Hindustani.

1869

I.—Translate into English or Hindustani:—

ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد وداد سخاوت بداد * * * *
* * * قارون هلاک شد که چهلخانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکوگذاشت

# سوالات فارسي انٹرنس

بسم الله الرحمن الرحيم

چونكه انٹرنس ... امتحان دیني والون كو گذشته سوالات یونیورسٹي كلكته كے دیكهنے كي اكثر ... هوتي هے كیونكه اون سوالات كے دیكهنے سے طریقه امتحان اور طرز سوالات سے و... هوتي هے اور وه سوالات هرشخص كو ایك جگه مجتمع مل نهین سكتي تهے اس... سنه ۱۸۶۸ ع سے ۱۸۸۰ ع تك كے سوالات یهان ذیل مین مجتمع كركے لكهدیے

1868

I. -Translate into Englisb or Hindustani:—

شنیدم كه فرماندهي دادگر * قبا داشتي هردو رواستر * * *

* * چو درویش خر روستائي برد * ملك باج وده‌یك چرامي خورد

II.—Explain آئین خسرو and دهیك Form adjectives of these 3 words.

III.—How are adjectives compared in person, Explain forms like افضل‌تر دشمن Form the comparative of بهد anl state how this comparative may be abbre·viated.

IV.—Fom the plural of انگشت‌رو-بچه-ماهرو-ابرو-ازاد-جادو-انگشت

and the Aabic plurals of ملك-زمان-صورت-عزیز-طبیب-شیخ بوزمان and عهد-حال

V.—Put the meaning to each of the words in question (4)